

مونس العشاق

تألیف

شیخ شهاب الدین بکھی سہروردی

(۵۴۹-۵۸۷ ہجری قمری)

(سرودہ در ۷۸۱ ہجری قمری)

عماد الدین عربشاہ یزدی

بہ کوشش

ڈاکٹر سیدہ محمودہ ہاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فاسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ ہجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ ہجری قمری

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**





مونس العشاق

تألیف

شیخ شہاب الدین بیکھی سہروردی

(۵۴۹-۵۸۷ ہجری قمری)

شیخ اشراق = شیخ شہید = شیخ مقتول

(سرودہ در ۷۸۱ ہجری قمری)

عماد الدین عربشاہ یزدی

بہ کوشش

ڈکتر سیدہ محمودہ ہاشمی



اهدایی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران پاکستان اسلام آباد - پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ ہجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ ہجری قمری



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

129882



شمارهٔ روایت

۱۲۴

گنجینهٔ عرفان و تصوف

ش ۱۵

مختصات منظومہ مونس العشق

- نام : مونس العشق (منظومہ)
ترمیمہ : عماد الدین عربشاہ یزدی
برگوشش : دکتر سیدہ محمودہ ہاشمی
سخن مدیر : دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
ویرایش : دکتر محمد حسین تبسیمی
چاپ : زاہد کشمیری منزا پرنٹنگ پریس کارپوریشن، اسلام آباد
ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد
شمارہ : ۱۲۶
تعداد : ۱۰۰۰ مجلد
قطع : ۱۷ x ۲۴ سانچیمتر
کاغذ : ۷۰ گرمی (چار سده)
خطاط : مولانا عبدالعزیز خوشنویس
مدت چاپ و تاریخ چاپ و نشر : ۷ سال (از اسفند ماہ ۱۳۶۴ھ ش تا ۱۳۷۰ھ ش)
محل انتشار : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد
بہا : ۱۰۰ روپیہ

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

فہرست مطالب

صفحہ	سخن مدیر
۷	پیش لفظ
۹	رسالہ فی حقیقہ العشق یا مولس العُشاق
۹	شرح مولس العُشاق
۱۵	مولس العُشاق عربشاہ یزدی
۳۹	مناجات و راز و نیاز
۴۲	ناز و نیاز بہ درگاہ بی نیاز
۴۳	فی نعت النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۴۵	فی معراج النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۴۸	وصفت عشق و بیان نظم مولس العُشاق
۵۱	آثار مثنوی مولس العُشاق
۶۱	بیان معرفت نفس و روح و تن
۶۷	مناظرہ حسن و عشق
۷۷	بیان حُزن و حُسن
۹۸	حُسن، کمال و جمال ہر چیز است
۱۰۳	انتہای عرفان، دیباچہ عشق
۱۰۵	بیان عشق و عاشق و معشوق
۱۱۰	بیان ختم مثنوی مولس العُشاق و تاریخ سرودن آن
۱۱۳	فہارس و اعلام
۱۴۰-۱۱۹	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن مدیر

طبع تازه ای که اینک از کتاب مونس العشاق شیخ شهید شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷ هـ ق) در دسترس علاقه مندان به ادبیات عرفانی ایران قرار می گیرد، حاصل زحمات طولانی بانوی دانشمند دکتر محموده هاشمی است که خود از دوستان صمیم زبان و فرهنگ ایرانی در پاکستان محسوب می شوند، و از حامیان پرتلاش همان آستان نیکو بنیان به شمار می آیند. ایشان باغور عمیقی که در خلال سالها تحقیق و استقصاء علمی در منظومه عمادالدین عرشاه یزدی از عرفای قرن هشتم هـ ق به عمل آورده اند، موفق شده اند متن مصحح جدیدی را به خواستاران ادب عرفانی ایران عرضه کنند که به شهادت مندرجات کتاب، از روانی و سلاست و صحت قابل اعتنائی برخوردار است. توضیحات تفصیلی مصحح محترم، درباره هر بخش از اصل کتاب که از مصنفات فارسی شیخ اشراق است و نیز نظم متین و زیبا و منسجم عمادالدین عرشاه (سروده در ۷۸۱ هـ ق) باب بسط و شرح بیشتر کتاب را بر نگارنده این سطور می بندد و خوانندگان متن را به گونه ای هر چه خویر و مناسبتر با روح دردمند و پرهیجان و ملتهب شیخ مقتول آشنای گرداند. در فصول مختلف کتاب هر جا یا هر زمان که سخن از راز و نیاز عارف با ذات باری عزّ اسمه می رود و یا هر آنگاه که در نعت رسول گرامی اسلام صلی الله علیه وآله وسلم سخن به میان

می آید و یا هر زمان که از معرفت نفس و مناظره حسن و عشق و بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق و حزن و حسن کلامی مطرح می شود، روان شوریده و به فریاد آمده شیخ تجلی دلپذیری دارد و از هیجانات درونی نفس مهذب و معذب او اشارتها فاش می کند. اینها همه البته از مظاهر روح عارفانه مردی است که خود در مکتب عشق و شور و شهادت مراتب بالایی را پیموده و به درک فیض چنان عوالم علوی پر جلال و والایی نائل آمده است هنر شاعر و یا به تعبیر درستتر آن، ناظم هم همان است که به امتثال امر شاه یحیی از امرای آل مظفر و معاصر باعهد خواجه بزرگ و بزرگوار شیراز، حافظ به سامان کار پرداخته و اثری چنین نفیس و خواندنی و جاودانه را در قالب الفاظ عذب و روان دلنشین تر و ماندنی تر گردانیده است. این که خود او تا چه حد از مراتب سیر و سلوک آگاهی داشته و یا به فرض، ملزم به حفظ و رعایت اصولی آن نیز بوده، بحثی دیگر است و استشهاداتی طبعاً قویتر و مطمئن تر را طلب می کند. (ر.ک. مقدمه مفصل آقای نجیب مایل هروی بر چاپ دیگر همین کتاب. تهران، انتشارات مولی، ۱۳۶۱، ص نه- پنجاه و شش).

و اما در سبب تطویلی که در چاپ کتاب حاصل شده و متأسفانه آن چنانکه مشهود است به تأخیری هفت ساله انجامیده است، شخص یا اشخاص معینی را دخیل نمی توان شمرد الا این که عدم هماهنگی های لازم در تنظیم و ارائه کُل متن و حدوث تصحیحات مکرر ناگزیر که حسب شرائط و نیات کمال طلبانه متصدیان امر در هر بخش از دقایق انتشاراتی پیش آمده، منجر به کندی آشکارای طبع کتاب شده است. امید که اهل نظر و خاصه دوستداران و خواستاران ادب عمیق و پر برکت عرفانی ایران در هر جای جهان که هستند با ملاحظه متون دیگری از همین کتاب که تا کنون به چاپ رسیده است، به صورت تکرار غیر مُلّ و بل تحقیقی متقن و مطمئن و بدل در آن بنگرند و از پر مایگی پژوهشهای فاضلانه این بانوی ایراندوست و ساعی و با فراست که سنوات کثیری از عمر شریف را در راه خدمت به مبانی فرهنگ و تاریخ مشترک ملت های ایران و پاکستان گذرانیده اند. تمتع لازم برگیرند.

رضا شعبانی

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

بهمن ماه ۱۳۷۰ هـ ش

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(پیش گفتار)

رسالة في حقيقة العشق يا مونس العشاق*:

این رساله از لحاظ ادبی از شاهکارهای نثر سهروردی است و متعلق به سلسله آثاری است در عرفان به فارسی همچون "سوانح" غزالی، "لوايح" عین القضاة همدانی و "لمعات" عراقی و "اشعة اللمعات" جامی که از عشق به لسان خاص عرفانی سخن می گوید. با آیه "نحن نقص عليك احسن القصص" آغاز شده و در دوازده فصل به تفسیر داستان حضرت یوسف (ع) می پردازد - حسن و عشق و حزن به صورت اشخاص در این داستان آمده و با تفسیر سرگذشت حضرت یوسف (ع) چنانکه در قرآن کریم آمده است لطیف ترین بحث های عرفانی درباره عشق با توجه خاص به آیات قرآنی و اشعار بدیع انجام گرفته است و در فصل ششم شرحی تمثیلی از ساختمان جهان چنانکه شیوه سهروردی است و در سایر رسائل عرفانی او نیز دیده میشود آمده است. برعکس آنچه برخی ادعا کرده اند این رساله مبتنی بر "رسالة العشق" ابن سینا نیست و طرح و محتویات آن بنوعی دیگر است و رساله بیشتر متعلق به سلسله کتب عرفانی مذکور در فوق است با برخی از مباحث حکمی که در دامن عرفان محض گنجانده شده است.

* مجموعه مصنفات شهاب الدین سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، ص ۵۱-۵۲ ایضاً ص (۵۲)



رسالة "في حقيقة العشق يا مونس العشاق" توسط اشپیس تحت عنوان (The Lover's Friends Stuttgart 1934) مبتنی بر سه نسخه از کتابخانه های اسلامبول و توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی مبتنی بر کتابخانه سلطنتی (۲۰) (مجله پیام نو شماره ۷، ص ۶۴-۷۹) و توسط دکتر سید حسین نصر که همین متن مندرج در این کتاب است (نشریه معارف اسلامی، شماره ۷، آبان ماه ۱۳۴۷، ص ۱۶-۲۵) چاپ شده است *

سیارگان و کواکب، مهر و ماه و کره زمین بر مدار خود دور می زنند، از هم گسسته نمی شوند و در هم نمی آویزند و یا از هم نمی پاشند چون نیروی جاذبه درون آنان جای گرفته است آهن ربا و آهن را بخود می کشد زیرا نیروی جاذبه دارد. این نیروی جاذبه کاینات را بر پای خود نگاه داشته و پیوسته است همین جاذبه است که هر چیز را در جای خود استوار می دارد. این جاذبه ایست روحانی و کششی است عرفانی که در این جهان آب و گل "نیروی جاذبه" و در عالم اصغر که بشر نام دارد در عشق می گویند:

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است	کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم بد گر رنگ برآید	ناز است بهجایی و بیجگای نیاز است
در خرقة عاشق چو درآید همه سوز است	در کسوت معشوق چو آید همه ناز است

{عربشاه یزدی در مونس العشاق}

بر نطع جلال شاه حسند	در اوج جمال ماه حسند
بر بسته به ضد عشق بازان	در جلوه حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن، مستی

* مجموعه مصنفات شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه

آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر با مقدمه تخیلی قرانسوی هنری

کربین • انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران شماره ۱۴ - دی ماه - محرم ۱۳۹۸ هجری قمری

۱- د: (بضد) (۲) - د: "سر" ۰۲

هستند به صد کمال جوینان
چون کون و مکان و هرچه هستند
پیوسته بدان همی شتابند
اما طرب وصال با او
کز غایت رفعت مکانش
و او مرکب تیز دوز تازت
گردن نهد به روزگاران
هر دیده بعشق دیده ور نیست
زان دعوتی عشق شد مشق
شاهی مطلب ز هر گدائی
بی خویش زند چو سرفرازان
این طور ورای جسم و جانست
کیخسرو عشق را جلالت
اندر طلب وصال پویان
از باده شوق حسن، مستند
کز حسن مگر وصال یابند
دشوار بود مجال با او
عشقست و براق آسمانش
گردن کش و گرد سرفرازت
الا به کند شهسواران
در سینه هر صدف گهر نیست
کو بر سر دار زند انالحق
طوبی نرسد ز هر گیاهی
بر قلب سپاه عشق بازان
برتر زمین و آسمانست
بالاست ز حیز مقالت

محبتی که سراسر جهان را فرامی گیرد، نتیجه عشقی است که در رگهای عالم جریان دارد و در اصل قوت محرکه و علت وجود این جهان هستی است. این عشق نیز به نوبه خود از عشق بخدا سرچشمه می گیرد که عالیترین مرکز تعلق عشق و عالیترین سرچشمه آن است. چنانکه ابن سینا در "رسالة فی العشق" چنین نوشته است:

"وجودی که چندان رفیع است که در تحت فرمان در نمی آید، از آن جهت که غایت خیر است، غایت در معشوقیت است و غایت عاشقیت آن همان غایت معشوقیت است، مقصودم ذات مقدس متعالی حق تعالی است چه خیر به خیر عشق می ورزد و این عشق ورزی از طریق رسیدن به آن و دریافت آن است"^۱

رسالة دیگر که درباره عشق است رساله فارسی شیخ الاشراق سهروردی بنام فی حقیقة العشق یا مونس العشاق است که مراحل عشق را بطریق رموز اشاره بیان می کند. این رساله یکی از زبده ترین آثار فارسی و از گوهرهای درخشان نثر فلسفی بشمار میرود.

۱ - کتاب شرح مثنوی - حاج ملاهادی سبزواری

۲ - رساله فی العشق - ابن سینا



لازم بتذکر است که شیخ اشراق را نباید بایک دسته از مشایخ تصوف که نام سهروردی داشته اند اشتباه کرد و مخصوصاً از این جمله است شهاب الدین از مشایخ معروف تصوف که حتی بعضی از مورخان مسلمان نیز او را همان شیخ اشراق دانسته اند. اسم کامل شیخ اشراق شهاب الدین یحیی بن حبش امیرک سهروردی بود که گاهی او را به لقب "مقتول" می خوانند ولی بیشتر به عنوان شیخ اشراق شهرت دارد وی در تاریخ ۵۴۹ در دهکده سهرورد زنجان دنیا آمد که از این دهکده مردان بزرگ دیگری نیز در عالم اسلام برخاسته اند. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجتهد الدین جیلی به پایان رسانید و این مراغه همان شهری است که چند سال بعد هلاکوی مغول در آن به اشاره خواجه نصیر الدین طوسی رصدخانه ای ساخت که شهرت جهانی پیدا کرد همین سهروردی سپس به اصفهان رفت که در آن زمان مهمترین مرکز علمی در ایران بود. تحصیلات صوری را نزد ظهیر الدین قاری بتکمیل رسانید و بعد از پایان تحصیلات رسمی به سفر در داخل ایران پرداخت. این سفرها به آن طولی و شامات گسترش یافت. و مناظر شام او را مجذوب و تحت تأثیر زیادی قرارداد.

در حین یکی از این سفرها از دمشق به حلب رفت و در آنجا با ملک ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی ملاقات کرد. ملک ظاهر که علاقه فراوانی به تصوف و اهل تصوف داشت از سهروردی خواست در دربار او که در شهر حلب بوده ماندگار شود و چون سهروردی هم که عشق شدیدی به مناظر آن دیار پیدا کرده بود، پیشنهاد ملک ظاهر را پذیرفت و در دربار او رفت. ولی سخن گفتن بی پرده و بی احتیاط بودن وی در بیان معتقدات باطنی و استادی وی در فلسفه و تصوف از جمله عواملی بودند که دشمنان بسیاری برای وی ایجاد کرد و عاقبت به اتهام آنکه سخنانی بر خلاف اصول دین می گوید از ملک ظاهر خواستند که او را بقتل رساند.

او سهروردی را در سال ۵۸۷ به زندان افکند و در همانجا وی در سن ۳۸ سالگی بدرود حیات گفت.

حالا مختصری درباره حکمت اشراق گفته میشود که سهروردی جامع و بیرو این حکمت بوده است.

حکمت اشراق، آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه تحت تأثیر حکمت قدیم یونانی و تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد.

اساس تعلیمات حکمت اشراق بر این است که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آئینه ذات اوست و تمام اشیاء بجز او، ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات جلوه می دهد و بوجود آنها واقعیت می بخشند. و کسیکه معرفت و وصال خدا را می خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس، ریاضت و کشف به آن مقام برسد.

حکمت اشراق یکی از مذاهب تصوف و عرفان است تصوف طریق مخصوصی است که از دیر باز در مشرق زمین ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته. نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منشور و منظوم جلوه خاصی کرده است.

نویسندگان و شعرای متصوف ایران عقاید صوفیانه را با بهترین و شیرین ترین طرز در لباس نظم و نثر جلوه داده اند و احساسات رقیق و عالی به رشته عبارت کشیده اند و رموز و اشارات و کنایات تصوف و عرفان و حکمت و فلسفه را با کمال هنر و مهارت در فائوس الفاظ در آورده اند. معروفترین آنان جلال الدین رومی، بابا طاهر همدانی، خواجه عبدالله انصاری، حکیم سنائی و شیخ عطار است بنا بر این می توان گفت که آن حکمت اشراقی که ابن سینا در اواخر عمر با آن آشنایی یافت، یک قرن بعد از او در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق و شیخ مقتول به ثمر رسید و رنگ کمال به خود گرفت^۱

سهروردی نیز غالباً با همان زمینه تمثیلات و قصه های ابن سینا و گاه با تمثیلات دیگر، افکار و آرای خویش را بیان می کند و حکمت اورنگ عرفان حقیقی دارد.

حکمت سهروردی مثل حکمت صوفیه بر ذوق و کشف مبتنی است زیرا اوی آن را حاصل حلوات و منازل خویش می داند. میراث حکمت اشراقی که بعد از شیخ مقتول باوجود شارحانی چون سهروردی و قطب الدین شیرازی و میر سید شریف و مولانا عبدالکریم^۲ مدتها متروک ماند ولی چند قرن بعد بوسیله میر داماد و تربیت یافتگان مکتب اشراقی احیاء شد و ملک محسن فیض و عبدالرزاق لاهیجی و دیگران

(۱) ارزش میراث صوفیه تألیف دکتر عبدالمحسین زرین کوب چاپ تهران ص ۶۸ طبع ۱۳۴۲ هـ ش

(۲) کشف الظنون ج ۱/۶۸۵



را با حکمت رسمی ، حکمت مشائی توفیق دادند و بدینگونه حکمت کشفی اهل اشراق که خود از حکمت صوفیه متأثر بود ، دیگر بار در حکمت و عرفان متأخرین صوفیه ایران انعکاس یافت ^۱ .

دکتر ذبیح الله صفا در کتاب خود بنام تاریخ ادبیات ایران جلد سوم بخش دوم ص ۱۰۹۴ درباره سهروردی چنین نوشته است .

”در نیمه قرن ششم هجری یکی از بزرگترین فلاسفه عالم در ایران ظهور کرد چنانکه تنها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار تاریخ فلسفه بشمار آورد . وی شهاب الدین ابو الفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی ، فیلسوف بزرگ ایران است . در علوم حکمی و فلسفی او حد زمان و سرآمد دوران گردید و بقوت ذكاء و وحدت ذهن و پاکدلی و نیک اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست و بهمین سبب او را ”المؤید بالملکوت“ لقب دادند و چون در بسیاری از موارد با خلاف اندیشیده و علی الخصوص در اصطلاحات خود از الفاظ و اصطلاحات دینی زردتشتی بسیار استفاده کرده ، متعصبان قوم او را بالحاد متهم داشته علماء حلب خون او را مباح شمردند . شهاب الدین سهروردی بزرگترین فیلسوفی است که حکمت اشراق در آثار و روش فلسفی او بکمال رسید و به همین سبب است که او را شیخ اشراق لقب دادند“ .

سهروردی باوجود اینکه بیش از ۳۸ سال عمر نکرد ، حدود پنجاه کتاب فارسی و عربی نوشته که بیشتر بدست مارسیده است بگفته دکتر ذبیح الله صفا ”از مجموع چهل و نه کتاب و رساله که بشیخ اشراق نسبت داده شده قسمت اعظم آنها هریک باچند نسخه در دست است و قسمت مهمی بطبع رسیده“ .

نوشته های شیخ اشراق سبک جذابی دارد و از لحاظ ادبی ارجمند است و آنچه به فارسی است از شاهکارهای نثر این زبان به شمار می رود که بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی شده است . از آنجمله تصانیف او یکی ”رسالة فی حقیقة العشق“ است که مبتنی بر رسالة العشق ابن سینا است . همین رسالة فی حقیقة العشق را عربشاه یزدی در سلبک نظم برگردانده و آن را بنام مثنوی مونس العشاق شهرت داده است .

مثنوی مونس العشاق منظومه ایست از عربشاه یزدی که دارای یک هزار

(۱) مجمل بسیار مفیدی از حکمت اشراقی را علامه دکتر محمد اقبال در کتاب بیان کرده است

بیت است و بروزن "لیلی و مجنون" نظامی سروده شده است. عماد الدین عربشاه که با شاه یحیی بن مظفر بن محمد ارتباط داشته این مثنوی را بنام این پادشاه منسوب کرد و در مقدمه، شاه یحیی و دو پسر او را ستوده است. این مثنوی نقلی است از رساله فارسی شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی معروف به "مقتول" و به شیخ اشراق درباره عشق و کیفیت حدود و مبادی و مراحل آن بطریق رموز اشاره عربشاه آنرا با مهارت بسیار و در کلامی استادانه و ممتاز و با آرایشهای شاعرانه مقرون بذوق، وطبعاً با بعضی شاخ و برگها که همیشه در نقل از نثر بنظم آورده است! این منظومه مقدمه ای دارد مفصل در حمد و ستایش خداوند، نعت رسول اکرم ﷺ و منقبت اصحاب او و در وصف حال خویش و مدح یحیی بن محمد مظفر و دو فرزند او بنام سلطان جهانگیر و سلطان برج عقرب (میانه آبانماه) سال ۷۷۱ هجری آن را بپایان رسانیده و کاتب منظومه در پایان چنین مینویسد:

قد تمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى سهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولى المرحوم عماد الدين عربشاه اليزدي طاب ثراه و نورالله قبر مؤلفها بحمد الله منه عون و حسن توفيقه و سلم تسليماً كثيراً والحمد لله رب العالمين -

از شیوه بیان عربشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال مهارت بکار برده شده است این حدس قوت می گیرد که او شاعری ساده و عادی نبوده بلکه دو صف بزرگان تصوف و عرفان جای داشته است -^۲ اینک مقالیسه متن منشور رساله مونس العشاق یا رساله فی حقیقه العشق شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی باتصحیح دکتر سید حسین نصر و مظفر بختیار^۱ با متن منظوم عربشاه یزدی در زیر آورده میشود:

شرح مونس العشاق

(۱) بدانکه روزی اتفاق مطالعه رساله ای افتاد که موسومست به: "مونس العشاق" و منسوبست بشیخ محقق شهاب الدین مقتول رحمة الله علیه، و در میانه آن رساله سخنی چند بر طریق رمز و اشارت گفته و در فهم کردن آن دقتی بود. باری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله

۱- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴

۲- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۴ -



محتاج بشرحی نبود، ما از جهت ترتیب کتاب اوایل آن علی سبیل الاجمال بیان کردیم.

(۲) بدانکه در اوّل چنین فرموده است که : اوّل چیزی که حق تعالی بیافرید عقل اوّل بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت و ازین صفت حسن را بیافرید، و ذکر خود را بشناخت و ازین صفت عشق را بیافرید، و دیگر بدانست که اول نبود و بعد از آن موجود شد و ازین حزن را بیافرید و علی هذا وقتی که یوسف پدید آمد حسن قصد او کرد عشق را عظیم محبتی با حسن بود، آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند. حسن دست استغنا به سینه طلب او باز نهاد. عشق چون نا امید گشت گفت : ما با تو بودیم در خدمت حسن می بودیم و پیرما اوست و خرقة آزو داریم، حزن ما را هه جور کرد، تدبیر آنست که هر یک از ما روی بطرفی نهیم. حزن راه کنعان گرفت و در خانه یعقوب فرود آمد. عشق روی بمصر نهاد از در حجرة زلیخا درآمد. زلیخا گفت "مرحبا از کجائی"؟ گفت "از بیت المقدس". شرح : یعنی پاکم از کدورت عالم دنیا که قدس بمعنی پاکی است ۱ :

عربشاه این مطلب را در منظومه خود چنین آورده است :

پس عقل نخست کرد نامش	بخشید ز وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن	و آن تاب عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهانسوز	زین گوهر حسن عالم افروز
ز آن گوهر حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قایم نبود بدو صفاتش
سرتا قدمش که بد نیازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که بغیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست
انده شد از این گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	باهم بوثاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی

متن مونس العشاق منشور چنین است :

(۳) گفت : از محله روح آبادم ، قصتی طویل ، و أنت ملول ، ماسه برادر بودیم به ناز

۱ - جزوه انتشارات مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تهران، فروردین ماه ۱۳۵۰ هـ.ش - ص ۱

برورده ، واگر احوال ولایت خود گویم وصف عجایب کنم که از کجا ام شفافهم
 نتوانید کرد ، در ادراک شما نیاید . شرح : یعنی آنجا عالم روحانیت و فهمی که از
 عالم جسمانی بود ادراک معانی که در عالم روحانیت باشد نتواند کرد ^۱ .
 عرشاه اینگونه سرورده :-

ما خود سه برادریم دمساز	برورده به صد هزار اعزاز
نعمت زده ایم و ناز دیده	نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم	و زخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غرایب	افهام شما ز بس عجایب
مرزیست ولی از آن ولایات	لاحق بتوابع سموات
هرکو ره این دیار داند	چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر	آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت	ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانه طرز بی زبانان	نزدیک بفهم خرده دانان ^۲

مونس العشاق منشور :

(۴) اما ولایتی است که آخرین ولایت ما آنست و از ولایت شما به نه منزل کسی
 که راه داند آنجا تواند رسید . و حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک بود بکنم .
 شرح : آن ولایت ماوراء افلاکست و مراد عالم عقلست ، و منزل نه گانه افلاک تسعه
 و کسی که در هیات و نجوم اسناد بود راه داند .

مونس العشاق منظوم :

بر قبه منظر نه اشکوب یعنی که نهم رواق زرکوب
 یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست ^۲

(۵) گفت : بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقیست که آنرا شهرستان جان
 خوانند . شرح : یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواحست ،
 و آنجاست که شهرستان ماست ^۳ .

یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست
 گردش صفای کبریا حور خندق ز جلال و باروش از نور



یک رهرو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم^۱
 (۶) گفت: باروئی دارد از عزت و خندق از عظمت، شرح: مراد تعظیم آن عالمست
 و تجرید از مواد جسمانی^۲

دروازه شهر را معلول هر پیر و جوان بدو موکل
 جاوید خرد نهاد نامش گنگست و فصاحتی تماش^۳

(۷) گفت: بردروازه آن شهرستان پیری و جوانی موکلند، نام آن پیر "جاوید
 خردست" شرح: بآن پیر "عقل اول" می خواهد که عبارت از "جاوید خرد"
 کرد، و بجوان "نفس کل" می خواهد که نفس بنسبت با عقل جوانست از آن جهت
 که معلول اوست و تقدم علت بر معلول بوجود واجبست، پس تقدم عقل بر نفس
 عبارت از پیرست و تأخر نفس از عقل استعاره از جوانی.

(۸) گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبد. بسیاحت انتشار فواید
 عقل می خواهد بر موجودات، و بآنکه نجنبد عدم حرکت که حرکت از خواص
 جسمست، پس هرچه جسمانی نبود حرکت بر وی محال بود.

(۹) گفت: حافظی نیکست و کتاب الهی داند. شرح: یعنی باسرار علوم الهی و
 معارف نامتناهی عالمست، و حفظش اشارتست باستحضار علوم.

(۱۰) گفت: فصاحتی دارد اما گنگست - شرح: فصیحست نظراً الی العالم المعقول،
 گنگست نظراً الی العالم المحسوس. مراد آنست که بیان معلومات عقلی بی جوارح و
 مخارج کند^۱.

دیرینه ولی ز چرخ دوآر بروی نگذشته سال بسیار
 در مرکز خویش همچو ملاح برگرد مکونات سیاح...

(۱۱) گفت بس دیرینه است اما هنوز سال ندیده است. کهن است اما سستی دروی
 راه نیافته است. شرح: دیرینه نظراً الی العالم المعقول قدمش ثابت کرد، هنوز سال
 ندیده نظراً الی العالم المحسوس که سال مقدرست بهاه و ماه مقدرست بروز و روز
 مقدرست بساعت و ساعت مقدرست بزمان و زمان مقدرست بحرکت فلک و فلک از
 عالم جسمست و عقل ماوراء عالم اجسام است.

هر کس که دلش کند تقاضا نظاره آن بهشت اعلی
 از قصر چهار طاق ارکان وز نه فلک مسطح ایوان
 باید بگست شش طنابش دادن چو کمند پیچ و تابش

وآنکه بمراقبت نهد زین بر مرکب سوزدل بتمکین
 بس کحل سهر بمیل جوعت در دیده جان کشد بسرعت
 بس قبضه ذوالفقار دانش بگرفته به پنجه توالش
 (۱۲) گفت: هر که خواهد که بدان شهرستان رسد از این چهار طاق شش طناب را
 بگسلد و کمندی سازد و زین عفت بر مرکب شوق نهد و بمیل گرسنگی سرمه بیداری
 در چشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راه جهان کوچک برسد. شرح: بچهار طاق
 عناصر اربعه می خواهد و بشش طناب جهات سته، یعنی مجرد شود از این هر دو،
 و به عفت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می خواهد، و بشوق قصد سلوک و
 به تیغ دانش تحصیل علوم، و به جهان کوچک عالم صغری که آن وجود انسانست.

جوید سر راه ربع مسکون چون آتش تیز کرده گلگون
 وز سمت شمال اندر آید یکسر بجهان اصغر آید
 (۱۳) گفت: از جانب شمال در آید و ربع مسکون طلب کند. شرح: از جانب شمال
 به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است، و به ربع
 مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می خواهد زیرا که بدن انسان مرکبست
 آن چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار و
 محل این روح ربع مسکون عالم صغری بود. و این روح سه است: "روح
 نفسانی" و "روح حیوانی" و "روح نباتی"

وآنکه چو رسد بمصر علیا قصر سه طباق ببند آنجا
 اطراف طباق جمله بر نور و آن هر سه به پنج حجره معمور
 (۱۴) گفت: چون بدر شهرستان رسد کوشکی ببند سه طبقه. شرح: باین کوشک سه
 طبقه طبقات سه گانه دماغ می خواهد که آن عبارت از سه بطن است: بطن اول و
 بطن اوسط و بطن آخر. و اینجاست که محل روح نفسانی است.

در حجره اولین سریری بالای سریر مستنیری
 مایل گهرش بآب صافی تا ممله را بود تلافی
 چون باد بموسم ربیعی نازک ز رطوبت طبیعی
 طبعش بصفا چو تیغ خون ریز افروخته همچو آتش تیز
 شاهد شده فعل و انفعالش بر غایت اختلاف حالش

ذهنش برموز بر ز دقت در بدو نظر گرفته سبقت
وزنیک و بدش هر آنچه درگوش بگذشت سبک کند فراموش
(۱۵) گفت : در طبقه اول دو حجره است و در حجره اول تختی از آب نهاده است و
یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل است . شرح : به تخت آبی محل
رطوبت می خواهد که از آن حس مشترک است که آن مقدم بطن اولست از دماغ ،
و طبیعت حس مشترک است که به رطوبت مایلست چنانکه گفته خواهد آمد .

(۱۶) گفت : زیرکی عظیمست اما نسیان برو غالب بود ، و هر مشکلی که برو عرضه
کنی بگشاید و لکن بریادش نماند . شرح : گفتیم که رطوبت برو غالبست ، و هرچه
رطوبت برو غالب باشد قبول اشکال و ترک آن سهولت کند ، یعنی هر محسوس که
حس مشترک ادراک تواند کرد ادراک کند و لکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن
آن نه کار اوست بلکه آن کار قوه خیالست چنانکه گفته خواهد آمد زیرا که حواس
ظاهر و حواس باطن همه بسایط اندواز بسیط دو فعل متغایر یکدیگر صادر نشود که
در یافتن دیگرست نگه داشتن دیگر .

تختی دگرست در دوم باز بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش از گوهر تابناک آتش . .
(۱۷) گفت : در همسایگی او در حجره دوم تختی از آتش گسترده است و بر آن تخت
یکی تکیه زده ، طبعش بیبوست مایل . شرح : بتخت آتش محل یا بس می خواهد
که از آن قوه خیالست که آن مؤخر بطن اولست از دماغ و طبیعت او بیبوست مایلست
چنانکه گفته آید .

فی الخمله نقیض عین اول
از حفظ عظیم و ذهن اخطل

(۱۸) گفت : کشف رموز دیرفهم کند اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود . شرح :
زیرا که بیبوست برو غالبست ، و هرچه بیبوست برو غالب بود قبول اشکال و ترک آن
بعسر کند ، یعنی قوه خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند و لکن چون
ادراک کرد زود از یادش نرود .

او را چو ببیند از تملق سازد بذبول او تعلق
با او بزبان چرب و شیرین و آنکه بفتون شیدو تلوین
انواع فریب کار بندد مانند کسی که مار بندد
چون بقلمون شود مصور هردم بشعار و شکل دیگر

باید نکند نظر بدیشان تا ز آن نشود دلش پریشان

(۱۹) گفت: چون وی را ببیند چرب زبانی آغاز کند، وی را به چیزهای رنگین فریفته کند، و هر لحظه خود را بشکلی برو عرضه کند، باید که بدیشان هیچ التفات نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ [برمرکب] زند یعنی ازشان قوت خیال آنست که تخیلات بی فایده بسیار کند آدمی را و خوشتن را بصورت تهائی چند متجلی و منقش کند و آنها را وجود در خارج نباشد تا ضعف عقلا بآن صورتی معنی متلذذ شوند. پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند، و ازین جهت گفت بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند، و مراد از مرکب اینجا فکر خواهد

بود. آنجا برود تکاور انگیز تا بر در حجره سیوم نیز در حجره زباد بسته تختی بر تخت نشسته شور بختی (۲۰) گفت: بطبقه دوم رود آنجا هم حجره ببند. شرح طبقه دوم بطن اوسط دماغست و دو حجره مقدم آن و مؤخر آنست.

(۲۱) گفت: در حجره اول تختی از باد گسترده ببند و یکی برآن تکیه زده طبعش برودت مایل: شرح: بحجره اول مقدم بطن اوسط دماغ می خواهد و بیارد طبع قوت وهمی می خواهد زیرا که هر که طبیعت او برودت مایل باشد و هم برو غالب بود و از ادراک معقولات قاصر بود، همچون ترکستانیان و صقلاییان ازرق چشم اشقرموی که طبیعت ایشان درغایت برودت باشد و قوت وهمی بریشان غالب و از ادراک معقولات بی نصیب.

سرگشته هرزه گوی کذاب کوتاه نظر سفیه مرتاب
خون ریز سیاه کار قاتل غارت دیوچهر هایل

(۲۲) گفت دروغ گفتن و تهمت نهادن و هرزه گفتن و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته برچیزی که نداند حکم کند. شرح: یعنی ازشان قوت همت تصورات بی توجیه کردن والتباس معانی کاذبه با معانی صادق. و اینکه گفت از راه بردن دوست دارد یعنی حکم کند که هرچه موجودست باید که محسوس بود، و شخصی که زیرک نباشد این توهم در ذات او راسخ شود، پس موجودات جز اجسام نپندارد، و حقایق معقول را منکر بود، و از راه صواب بیفتد. و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک شخص حاصل شود وهم معاونت کند نفس را در ترکیب آن هر دو مقدمه، حالی که



باستنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند ولکن استنباط نتیجه تعلق بمعقولات دارد.

تختی دگرست در چهارم سجاده نهایی زیر طارم بر تخت نشسته حقه بازی در عرصه سحر، ترک تازی (۲۳) گفت: در حجره دوم تختی از بخار نهاده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش بحرارت مایل. شرح: یعنی در مؤخریطن اوسط دماغ قوتیست که آنرا قوت متخیله گویند. و باین گفت تخت از بخار نهاده، یعنی این قوت دو عمل کند از برای آنکه حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف و کثافت آب را باطل گرداند و بخار شود، پس حقیقت بخار آبی لطیف شده باشد، پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و اجزای آتشی و ماگفتیم که محل حس مشترک اینست و از شأن حس مشترک ادراک صور محسوساتست، پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد، و گفتیم که محل قوت خیال آتشست و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترکست. پس قوت متخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد، همچنانکه از عالم معقول چون چیزی بر نفس منکشف شود، قوت متخیله برسبیل جزئی آنرا ادراک کند و در کسوت اصوات و حروف کشد و حکایت کند، و ما باین حفظ اساسی معانی می خواهیم در صورتی مناسب. پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرکست وهم حافظ معنی ملتبس.

چون دیوگهی زبس کدورت گاهی چو ملک بشکل و صورت تأثیر اثر در مزاجش پیدا زجبین نشان زاجش (۲۴) گفت: نیک و بد بسیار دیده، گاه بصفت فرشتگان برآید و گاه بصفت دیوان، چیزهای عجائب پیش او یابند. شرح یعنی وقتی که وهم اوراتلقین کند، بد باشد و دیو بود و "متخیله" اش خوانند.

نیرنگ و فسون نکو شناسد کانواع طلسم او شناسد در سحر سبق برد ز هاروت افسون گر و چابکست و فرتوت فی الحال عنان او بگیرد تا قبضه جان او بگیرد

(۲۵) گفت: نیرنجات نیک داندو جادوی از وی آموزند. شرح: یعنی از شأن قوت متخیله آنست که تراکیب و تفصیل چون آدمی بی سرو آدمی دوسر کند و تشخیص

129882

ارواح نیزهم تعلق بدو دارد • همچنانکه مشایخ را در خلوات دست می دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می کنند و همچنانکه پیغامبر ما صلوات الله علیه جبریل را در صورت دحیه کلبی مشاهده می کرد ، این همه کار قوت متخیله است •

بسیار به حيله بسپرد پی تا گرد فنا برآرد ازوی باید که کند بتیغ بيمش بيمی که زند میان دو نيمش آنگاه بتیغ تيز چون آب از دیده کنند اشک ريزان تا هر دو زبیم او گریزان

(۲۶) گفت : چون وی را ببیند چابلوسی کند و دست در عنانش زند و جهد کند تا او را هلاک کند • شرح: یعنی وقتی که وهم او را تلقین کند مردم را بخود مشغول کند تا از ادراک معقولات محروم ماند •

(۲۷) وگفت : تیغ باو نماید ، به تیغ ایشانرا بيم کند تا بگریزند • مراد از تیغ براهین قاطعه است که تعلق بکلیات معقول دارد •

زانجا برود گشاده خاطر تا حجره دلگشای آخر در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بُرد بار موضوع (۲۸) گفت: بطبقه سوم حجره ای بیند دلگشای ، در آن حجره تختی از خاک گسترده و بر آن تخت یکی تکیه زده ، طبعش باعتدال نزدیک ، تفکر بروغالب • شرح : طبقه سوم بطن آخر دماغست که محل قوت حافظه است و آنکه گفت طبعش باعتدال نزدیک یعنی التباس حق بباطل نکند ، و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد چند سال همان بعینه درو محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی ازو برطرفی دیگر راجع اند ، پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [آید] یا ناقص بحسب مزاج خود •

یک مرحله پس چوطی کند راه زانجا برسد به پنج درگاه از هرچه رود خبر دهد باز نه هر که رسد گذر دهد باز (۲۹) گفت : چون فارغ شود قصد رفتن کند ، پنج دروازه پیش آید شرح : یعنی چون از مطالعه حواس باطن فارغ شد ، مقصد مطالعه حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهرست •

بر درگه اول چو بادام گردان دو در طویله مادام



بر بسته به میخهای سر تیز همچون سر نیزهای خونریز
پیوسته دو پرده پیش درکار همچون شب و روز برگذرگاه
گردنده بروز صبح تاشام یکسر سپه و سپید ایام
(۳۰) گفت: دروازه اول دو در دارد و در هردری تختی گسترده طولانی برمثال
بادامی، و دو پرده یکی سپید و دیگر سیاه در پیش او آویخته. شرح: بدروازه اول
حس بصرمی خواهد، و به تخت طولانی چشم می خواهد که برمثال بادامست، و به
پرده سپیدی و سیاهی مقله چشم.

(۳۱) گفت: بندهای بسیار بدروازه زده. شرح: باین بندها عروقی چندمی خواهد که
ازو منشعب اندو طبقات سبعة و رطوبات ثلثه.

بس بر سر سیر شه ره آید ز آنجا بدوم گذر گه آید
کان ره رو سامع خبیرست مغلق بدو باب مستدیرست
با آن دو طلسم متصل نیز پیچان و طیول یک دو دهلیز
تا آخر هر دری مدور تختیست برو ولی مخبر

(۳۲) گفت: یکی بر تخت تکیه زده و دیدبانی بدو تعلق دارد. شرح: دیدبان
حس بصرست که حقیقت آن جسمی لطیفست که از دماغ ممتد می شود بعصبه
مجوفه، و در تجویف این عصبه مجوفه سریان می کند تا احساس مبصرات بواسطه
آن می تواند.

(۳۳) گفت: از چندین ساله راه بتوان دید، و بیشتر در سفرها باشد، و از جای
نجنبید. شرح: یعنی ابصار او مر مبصر را از مسافت بعید آسانست، و باین که گفت
که "از جای خود نجنبید" طلاق مذهب قومی می خواهد که قائل اند بخروج شعاع که
ممتد می شود از بصر بمبصر، و اثبات مذهب این قوم که قائل اند بانطباع صورت مرئی
در رطوبت جلیدی.

(۳۴) گفت: هر جا که خواهد اگرچه مسافتی بود بیک لمحہ برود. شرح: یعنی
چون محاذاة بصر با مبصر حاصل شود، انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه
مسافت بعید بود که يك لمحہ بیش نبود.

(۳۵) گفت: چون بدو رسد، بفر ماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد. شرح:
یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراک کند، و آنچه محاذی چشم چپ
بود چشم چپ ادراک کند.

(۳۶) گفت: اگر زجائی رخنه ای پیدا شود، زود خبر باز دهد. شرح: اگر اندک جیبی جایل شود میان او و صورت مرئی زود ادراک کند.

(۳۷) گفت: بدروازه دوم رود، آنرا نیز دو در باشد و هر دری رادهلیزی هست دراز، پیچ در پیچ، طلسم کرده. شرح: بدروازه دوم گوش می خواهد، و پیچ در پیچ ارتفاع بر انحطاط صورت گوش، و بدهلیز دراز ثقبه الصماخ

(۳۸) گفت: در آخر هر دزی تختی نهاده مدور، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده، و او صاحب خبر باشد. شرح بتخت مدور طبله سامعه می خواهد، و آنکه بر تخت تکیه زده حس سمعت، صاحب خبر ازین جهت گفت.

زآنجا بدر سوم رود نیز	کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون، دوره گذارند	سر، هر دو ز حجره بی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی	چون مسند خسروان فرسی
بر هر دو سریر یک پری زاد	فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکست ورا لطیف و مرغوب	خوانند و را حریف منسوب

(۳۹) گفت: او را پیکی در را هست که پیوسته در روش می باشد، و هر چیز که حادث می شود آن پیک باو می رساند. شرح: باین پیک هوائی می خواهد که مجاور صماخ است، که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی تموج او بان هوا رسد که مجاور طبله سامعه است، پس طنبی درو حادث شود، پس حس سمع آن در باید و مسموع شود.

(۴۰) گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی بخود راه ندهد، و بهر آوازی از راه نرود. شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت بیند در لوح خیال مرکوز کند، والا رد کند، و نیز کمتر مباشر مسموعات شود.

(۴۱) گفت: از آنجا بدروازه سوم رود، او را نیز دو درست، و هر دری دهلیزی دارد، می رود تا هر دو دهلیز سر از حجره ای برآرد. در آن حجره دو کرسی نهاده، و یکی بر هر دو کرسی نشسته. شرح: باین دو حجره تفسیر انف می خواهد، و بان هر دو کرسی زائدتین دماغ می خواهد که شبیهست بحلمه ثدی و بانکه بر کرسی نشسته قوت شم می خواهد.

بر آب روان چو باد گردان	در روی هوا چو مرغ بران
که در طرف تثار گردد	که طایف و زنگبار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی	که گرد بنفشه بر لب جوی



گه جلوه کند بباغ هر روز گه کویکبه سپاه نوروژ
گرد همه کاینات گردد تا جامع طیبیات گردد...

(۴۲) گفت: و خدمتکاری دارد که اورا 'باد' گویند، و همه روز گرد جهان می
گردد، و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره ای باو می آورد. شرح: روشن است که
هوا خدمتگار قوت شامه است که ادراک قوت شم مر شوم را بتوسط هواست، اگر
هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشدی ادراک برشم ممتنع بودی.

بسیار مگرد گرد هر چیز

مستان و مدد ز حد برون نیز

(۴۳) گفت: او را بگوید تا ستدو داد کم کند، و گرد فضول نگرده. شرح:

بداد وستد ناکردن عدم اشتغال این حس می خواهد بمحسوس

زانجا برود چو برق سیار بر مرکب تیز گام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم

(۴۴) از اینجا بدروازه چهارم رسد، و آن دروازه را فراختر از این دروازهها بیند.
شرح: باین دروازه فراخ ثقبه الفم می خواهد یعنی سوراخ دهن که فراخترست از
انهای دیگر.

باش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ پروین

(۴۵) گفت: درین دروازه چشمه ای بیند خوش آب. شرح: باین چشمه آن رطوبت
عذب می خواهد که حق تعالی در سطح دهن آفریده از جهت آنکه عندالمضغ باطعام
مختلط شود.

(۴۶) گفت: پیرامن چشمه دیواریست از مروارید. شرح: باین دیوار صفت دندان
می خواهد که محیطست بسطح دهن و بان رطوبت عذب.

تختیست میان حوض کوثر آراسته هم بدر و گوهر
محکم بزمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر

(۴۷) گفت: درمیان چشمه تختی هست روان. شرح: تخت روان زبانست از جهت
آنکه بیشتر اوقات در حرکت باشد.

(۴۸) گفت: یکی برآن تخت نشسته است و اورا "چاشنی گیر" گویند و فرق می

کند میان چهار مخالف ، و قسمت و ترتیب هر چهارمی تواند کرد ، و شب و روز باین کار مشغولست . شرح : بچاشنی گیر قوت ذائقه می خواهد که بر سطح زبان قائمست ، و فرق می کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه که آن چهار مخالف اشارت بدانست حاصل می شود ، چون حلاوت و مرارت و ملوحت و عفوصت .

مستی چه کنی زهر نبیدی خاطر چه دهی بهر لذیزی حاجات ضرورتی رواکن وز هرچه فضول احتماکن
(۴۹) گفت : بفرماید تا این شغل در باقی کند ، الا بقدر حاجت . شرح : یعنی باکتساب مطعومات مشغول نشود الا بقدر آنکه قوام بدن برو باشد .

پس مرکب تند را عنان تاب آهنگ دهد به پنجمین باب بیند ز شعب شمول آن در بر دامن آن مدینه یکسر
(۵۰) گفت : از آنجا بدروازه پنجم رود ، و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است ، و هرچه در شهرستان است در میان این دروازه هست . شرح : باین دروازه جمیع بشره می خواهد که شاملست همه حواس را .

گسترده بگرد در بساطی مانند محیط بر محاطی هم رنگ کتان نقرروسی یا شعر لطیف سند روسی دامان بساط هم بسیط است زان سان که مدینه را محیط است
(۵۱) گفت : گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی برآن بساط نشسته ، چنانکه بساط از وی پُرسست . شرح : باین بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش می خواهد که بر جمیع بشره ساریست ، و بآنکه بر بساط نشسته قوت لامسه می خواهد که لمس شاملست همه حواس را .

شخصی است برآن بساط مادام هم لامسه هم معرفش نام مابین چهار صد ممیز در کیف عوارضات و حیز

(۵۲) گفت : بر هشت مخالفت حکم می کند و فرق میان هر یک پدید می کند ، و يك لحظه از آن کار غافل نیست . شرح : باین هشت مخالف کیفیات اربعه می خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و پیوست است و خفت و ثقل و ملاست و خشونت که اینها همه بلمس احساس توان کرد .

(۵۳) گفت اورا معروف خوانند . شرح : یعنی همه حیوانات این قوه لمس می شناسند و معروف همه است ، و هیچ حیوان نباشد که اوراقوت لامسه نباشد بآنکه شاید که



اورابعضی ازین حواس نباشد چون عقرب که حس بصر ندارد.

رفت از در برج باب پنجم در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست کز هر نمط اندر او شکاریست
(۵۴) گفت: بفرماید تا بساط در نوردد. شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این
قوه می خواهد مر ملموسات را.

(۵۵) گفت: ازین پنج دروازه بدرجهاند، میان شهرستان برآید و قصد پیشه شهرستان
کند. شرح: پیشه شهرستان منابت اعضای حواس می خواهد که آن محل روح نباتی
است که آن کبدست.

پیوسته بدو یکی چو خباز افروخته آتش سرافراز
کارش همه پختن طعامست او پخته کند هر آنچه خامست
نزد دگری چو عود سوزان کانش بنفس کند فروزان
زانسوی یکیست ماسکه نام بر بسته کمر برسم خدام
کو مسک هر طعام گردد تا پختن او تمام گردد
بس هرچه ز پختها لطیف است اجزای خلاصه شریف است

(۵۶) گفت: چون باینجارسد آتشی بیند افروخته و یکی نشسته و چیزی می بزد و یکی
آتش تیز می کند، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آنچه سر جوشست
و خوشتر و لطیف تر را جدا می کند و آنچه در بن دیگ مانده است جدای می کند، و
یکی برمی گیرد و براهل شهرستان قسمت می کند، آنچه لطیفست به لطیف می
رساند و آنچه کثیف است بکثیف. شرح: با آن آتش افروخته تنور معده می خواهد
که از غایت حرارتی که آنجاست با آتشی افروخته می نماید، و با آنکه چیزی می بزد
قوت جاذبه می خواهد که او جذب طعام می کند از جهت پختن، و با آنکه آتش تیز
می کند قوت هاضمه که اوست که طعام را می گدازد و احالت آن می کند، و با آنکه
سخت گرفته است قوت ماسکه می خواهد که اوست که طعام را می گیرد تا قوت
هاضمه آنرا هضم می کند، و با آنکه سر جوش و بن دیگ جدا می کند، قوت دافعه
می خواهد که اوست که فاضلست میان غذای لطیف و کثیف و کثیفی را که
صلاحیت آن ندارد که جزء متغذی شود دفع می کند بمعیار مستقیم تا بمقعد و منافذ
ذکر، و لطیف رها می کند تا قوت غاذیه درو عمل کند.

تمیز کند یکی ز باقی راند به جداول و سواقی
 قسام دگر کند بتخصیص براهل مدینه باز تخصیص
 صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند
 (۵۷) همچنانکه گفت که : پاک لطیف را بلطیف می رساند و کثیف را بکثیف.
 شرح : یعنی قوت غذایی است که منصرف است در ماده غذا و غذا را باجزا و اعضای
 متغذی می رساند بروجهی که همه سه جوهر متغذی باشد. مثلاً احراما فی البدن
 روحست و قلب ، پس احراما فی الغذاء بایشان رساند. و ابردا ما فی البدن شحمست و
 بلغم ، پس ابرد ما فی الغذاء بایشان دهد. و اربط ما فی البدن بلغم است و دم ، پس اربط
 ما فی الغذاء بایشان رساند. و ایس ما فی البدن شعرست و عظم ، پس ایس ما فی الغذاء
 بایشان رساند تا مناسبت نگاه داشته بود.

چون ابر برو سوار تازد چون برق بمرغزار تازد
 چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
 در بیشه رسد به نره شیری آشفته یکین هر دلیری
 غرنده جنگجوی صَوَّال درنده تندخوی قتال
 گرگی شب و روز دست یارش پیوسته دو دیده بر شکارش
 همواره حریص شرب و خوردن یا راه برآن ز راه بردن

(۵۸) گفت : یکی ایستاده است دراز بالا، هر که از خوردن سیر می شود کوشش
 می گیرد و بیالا می کشد. شرح : باین دراز بالا "قوت نامیه" می خواهد، و دراز
 بالا باعتبار آن گفت که بالیدن و نشوونما تعلق باو دارد. و آنکه گفت چون از خوردن
 سیر شود کوشش گیرد و بیالا کشد، یعنی چون قوت غذایی مناسب باجزای
 اعضاء متغذی برساند، قوت نامیه آن متغذی را افسادی کند در اقطار ثلثه که آن
 طولست و عرضست و عمق بر تناسب طبیعی تا بغایت نشو.

(۵۹) و گفت : گرازی و شیری میان بیشه ایستاده اند، یکی بکشتن و دریدن
 مشغولست و یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. شرح : بگراز و شیر
 'قوت شهوت' می خواهد و 'قوت غضبی' اینجاست که محل روح حیوانیست که آن
 دلست. و آنکه گفت یکی بکشتن و دریدن مشغولست یعنی از شأن قوت غضبی



است تندی و دریدگی کردن و دفع مضار. و وقتی که چیزی احساس کرد که برمراد او باشد، خون دل را بجوشاند از جهت کینه خواستن، پس کشتن و دریدن باین اعتبار گفت که تعلق با او دارد و باینکه گفت یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغولست، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد بطلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند چین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته در آن مکان فکندن
بس مرکب تند یا تیز از چنبر نه فلک دهد خیز
(۶۰) گفت: کمندی از فتراک برگشاید و درگردن ایشان اندازد و محکم ببندد وهم
آنجا شان ببندازد. شرح: یعنی بقوت عقل و احاطت دانش این دو که قوت شهوت و
غضبند مسخر کند و منقاد امر و نهی شرع و عقل گرداند.

(۶۱) گفت: عنان مرکب گرداندو بانگ برمرکب زند به یک تک ازین نه دربند بدر
جهاند. شرح: یعنی چون از جهان کوچک که آن عالم اصغر سست بدرآید، قصد
جهان بزرگ کند که آن عالم اکبرست، و آن نه دربند عبارت از افلاک تسعه است،
یعنی از جسمانیات یکبار ترقی کند.

چون شد بجهان قدس بینا ز آن سوی نهم سپهر مینا
ببند بگرفته پیر سیاح دروازه شهر بند ارواح
(۶۲) گفت: بدر دروازه بدارد. شرح: چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع
در عالم عقل کند.

سر چشمه خضر درمیانش . و آن پیر نشسته بر کرانش
رویش چو بدید پیر برنور فی الحال سلام گفتش از دور
(۶۳) گفت: حالی پیری ببند که آغاز سلام کند و اورا بنوازد و بخویش خواند: شرح:
بآن پیر 'عقل اول' می خواهد و بسلام بدو نوا . . . فیضی می خواهد.

در چشمه دهد ز مهربانی غسلش بزلال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلص
(۶۴) گفت: آنجا چشمه ایست که آنرا 'آب زندگانی' خوانند و در آنجا غسل کند.
شرح: مراد باین چشمه حیوة سرمدیست و غسل در آن اتصاف رونده است بحیوة

حقیقی و تجرد او از یاد عالم محسوس.

او را در صحیفهای ابرار تعلیم دهد کتاب اسرار
 و آن جانب شهر بند والا یعنی ملکوت ملک بالا
 پیوسته بیکدیگر ولایات تا حضرت فاطر السموات
 (۶۵) گفت: چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیش بیاموزد. شرح: یعنی چون
 تناسب و استعداد او را حاصل شد، فیض علوم بروی فایض کند.

(۶۶) گفت: بالای آن شهرستان شهرستانی دیگرست راه بدو نماید. شرح: یعنی
 ماورای عقل 'حظیره القدس' است، آنجا که مشاهده جمال حضرت عزتست، یعنی
 عقل هادی او باشد بدان عالم.

سیرش سوی لامکان دهد نیز زآن بس که بدونشان دهد نیز
 راه از ملکوت لا یزالی سوی جبروت ذوالجلالی
 (۶۷) گفت: سیاحتش تعلیم کند. شرح: در اوایل تفسیر سیاحت بانتشار فواید
 کرده ایم، یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت، فایده
 او فیض علم او بر ابناء نوع او فایض گردد، او را تعلیم کند.

تا ذروه قصر اوحدیت در مصر قدیم سرمدیت
 کانبجا نرسد بهیچ تقریر اوهام شما ز فرط تقصیر
 اما اگر این قدر که گفتم وین چند نمط گهر که سفتم
 چون در ثمین کشید درگوش هرگز نکنیدیش فراموش
 سالم برید جان زگرداب در کشتی عافیت به پایان

(۶۸) گفت: اگر حکایت آن شهرستان باشماکنم فهم شما بدان نرسدو در دریای حیرت
 غرق شوید، بدین اختصارکنم. شرح: وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان
 کرد چنانکه در اول بیان کردیم. اکنون رموز و اشارات بآخر رسید و ما باقی برسبیل
 اجمال بگوییم.

(۶۹) گفت: چون عشق آن حکایت بکرد، زلیخا سبب آمدن او پرسید. او حکایت
 برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا
 خانه باوی پرداخت چون یوسف بمصرافتاد عشق گریبان زلیخا بگرفت و بتماشای
 یوسف برد، پای دلش بسنگ حیرت برآمد چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان



رسید • حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت و بمصر آمد ، یوسف بازلیخا دید بر تخت
نشسته ، چون به زانوی ادب بنشست و روی برخاک نهاد ، یعقوب بافرزندان
موافقت کردند • گفت: ای پدر تعبیر این خوابست که گفتم : یا أَبَتِ إِنِّي رأيتُ احد
عشر كوكباً والشمس والقمر رايتهم لي ساجدين - این بود که میخواستم نوشتن والله
اعلم بالصواب



سبب انتخاب این متن منظوم

در سال ۱۹۸۳ میلادی هنگامیکه در کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان دربارهٔ رساله دکتری خود "متر فارسی در دوره مغول" مشغول تحقیق و تبیح بودم نسخه منظوم مونس العشاق سرودهٔ عریضه یزدی از طرف کتابخانه گنج بخش بدستم رسید و با موافقت مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به تصحیح آن همت گماشتم.

سرزمین شبه قاره بویژه پاکستان از قرنهای پیش مهد علم و ادب و عرفان بوده و مردم این دیار همواره علاقه فراوان به زبان فارسی داشته و دارند. علماء و شاعران و عارفان و بزرگان آثار عرفانی خود را بیشتر به همین زبان نگاشته اند. من نیز بنا به علاقه فطری و تاریخی به متون عرفانی به مطالعه این منظومه پرداختم و آن را بسیار زیبا و عمیق یافتم بویژه که این منظومه از روی یکی از آثار عرفانی شیخ شهاب الدین سروردی تنظیم شده است.

در اینجا لازم به تذکره یادآوری است که سروردی و آثار او همواره مورد توجه ارباب تصوف و عرفان در پاکستان بوده است. همچنین فرقه ای از صوفیه در پاکستان و هند منسوب به ابوالفضل عمر سروردی می باشد که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ظهور کردند.

در حال حاضر چندی از علمای برجسته پاکستان دربارهٔ آثار شیخ شهاب الدین سروردی و همچنین ابوالفضل عمر سروردی سرگرم تحقیق و مطالعه اند بنا بر این نظریه پیشینه تاریخی و علاقه مردم این دیار به عرفان تصوف و عشق در زمین به مشایخ بزرگ بر آن شدم تا این مثنوی عرفانی را مطالعه کنم و در صورت امکان با کمک مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان پس از تصحیح به زیور چاپ برآسته گردانم.



این منظوم بر وزن یلی و مجنون نظامی گنجوی (مفعول مفاعیلن مفاعیلن یا فعولن بحر هزج مستس مقبوض مقصور) سروده شده است. این وزن در منظومه های عشقی و عرفانی و داستانی بکار رفته است. در تصحیح این متن در حدّ توان با استفاده از دو نسخه کار را شروع کردم، بدین ترتیب:

نسخه های استفاده شده برای تصحیح

- ۱- نسخه خطی مونس العشاق (مجموعه) به شماره ۷۰-۱: کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد این نسخه را "اصل" قرار دادم و فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی، ج ۶، ص ۲۲۲.
- ۲- نسخه عکسی مونس العشاق: عمادالدین مریشاه یزدی. دفترى در عشق از شهاب الدین سهروردی مقتول که عمادالدین مریشاه یزدی در سال ۷۸۱ هـ ق آن را بنظم فارسی در آورد و نسخه ما همان است که ottospies، آنرا بنام "مونس العشاق" با شرح رساله عشق در اشتوتگارت بسال ۱۹۳۳ چاپ نمود. درک: فهرست نسخه های خطی و عکسی (جلد دوم) کتابخانه و دانشکده الهیات و معارف اسلامی. انتشارات دانشگاه تهران ۱۰۸۲/۲، ص ۱۲.

آثار و مصنفات شیخ اشراق سهروردی

سهروردی اگرچه عمری کوتاهی داشت اما در حدود پنجاه کتاب به فارسی و عربی بجای گذاشته که بیشتر آنها بدست ما رسیده است. از میان آثار مهم او: حکمة الاشراق، آواز پر جبریل، لغت موران، فی حالة الطفولية، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ، رساله کوتاه تمثیلی مانند قصه الغریبه الغریبه و رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق)، را میتوان نام برد. آثار شیخ اشراق از لحاظ ادبی بسیار ارجمند است بویژه آنچه به زبان فارسی نگاشته شده از شاهکارهای ادبیات فارسی بشمار میرود. نثر فارسی او سبک جالبی دارد که با تشبیهات و کنایات

جذاب و موز و استعاره تمیزین یافت. این اثر بعد از سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی قرار گرفت از آنجمله یکی رساله فی حقیقه العشق است که به زبان فارسی و به نثری دلنشین نگاشته شده است.

رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق)

این رساله به زبان فارسی رساله بی است تمثیلی که با رمز و استعاره و تشبیهات آراسته شده است. سروردی این را درباره عشق نگاشته به سبک مخصوصی که نزدیک به شعر است. مفهوم عشق که در حقیقت آفتاب درخشان هستی و نور وجود عالم است، از سرچشمه "اللہ نور السموات والارض" درخشیدن می گیرد و ماهیات تیره و تاریک را روشن و متور میسازد، در این رساله اینگونه توضیح میگرد که: خدای تعالی نخست عقل را آفرید و از آن حق را شناخت. از این صفت حسن را بیافرید و از آن خود را شناخت. سپس از این صفت عشق پدیدار گشت و از این دو حزن به وجود آمد. سروردی، حُسن را به یوسف، عشق را به زلیخا و حُزن را به یعقوب تشبیه داده است. حُسن به مصر رفت عشق به سوی اوروانه شد و به مصر آمد، حُزن به کنعان رفت و در خانه یعقوب فرود آمد.

سروردی سپس این سه صفت را به سه برادر توصیف کرد بدین گونه که حُسن برادر بزرگ، عشق برادر میانه و حُزن برادر کوچک است. چون حُسن (یوسف) به مصر رفت، عشق (زلیخا) به او نزدیک شد. حُزن (یعقوب) در کنعان فرود آمد سه برادر به هم رسیدند. این مفهوم عشق توسط سروردی با افکار شاعرانه و فلسفی به سبک مخصوصی بیان شده که شیوه نگارش سروردی را نشان می دهد.

آثار مصنفات عماد الدین عربشاه یزدی

درباره آثار عماد الدین عربشاه یزدی اطلاعات دقیقی در دست نیست به جز اینکه دشواری چون استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح اللہ صفا درباره منظومه مونس العشاق سخن گفته اند و ناظم آن

عماد الدین عربشاه یزدی را از سخنوران بزرگ قرن هشتم توصیف کرده اند.
 استاد ذبیح اللہ صفا در تاریخ ادبیات ایران او را بعنوان "مولی" یاد کرده است.
 شاعر در منظومہ اش به جز از آشفته حالی و سرگردانی خویش از نام و یا تخلص سخن نگفته است.
 دربارهٔ اوضاع و احوال خوابیدهٔ خویش، شاعر عشق عرفانی را رهنمون خود گفته که در زمان خانقاه
 نشینی و بیچارگی و درماندگی او را یاری می‌کند، و از بدبختی او را نجات می‌دهد و خداوند پادشاه وقت
 که شاه یحیی بوده او را بعنوان وسیله‌ی برای هدایت مأموری سازد.

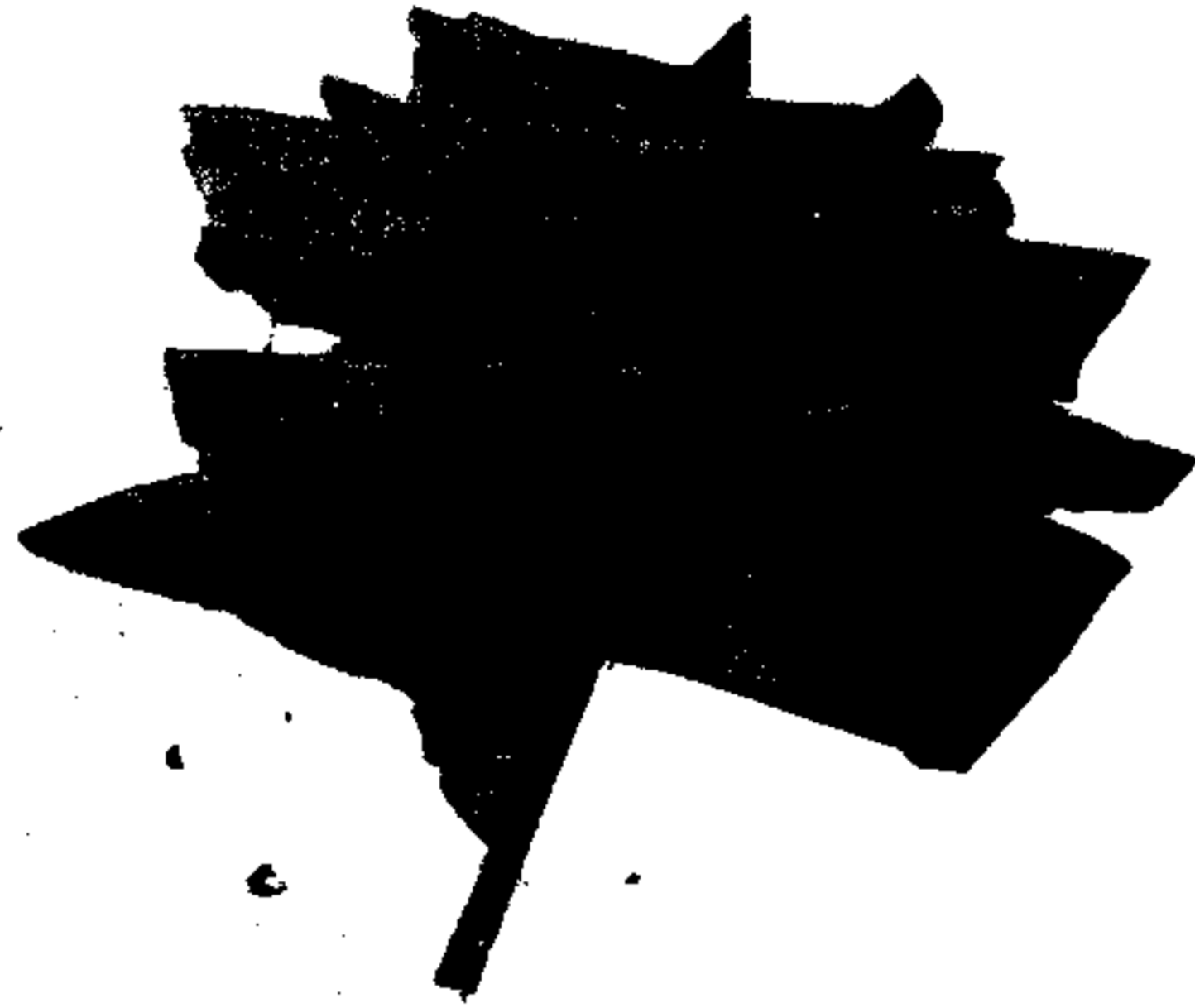
اگرچه در تصحیح و تالیف و تشریح این گونهٔ متون کوششهایی بیش از این می‌توان کرد
 و کارهای ناکرده بسیار است اما من در حد امکان به تصحیح این متن عرفانی پرداختم. از همکاری
 مسئولان مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان مخصوصاً و از همهٔ دانشمندان و بزرگان دیگر عموماً که در
 این کار مرا یاری و راهنمایی فرموده اند بی نهایت سپاسگزارم.

دکتر محمودہ ہاشمی
 اسلام آباد

۱۰/۹/۱۳۷۰، بھارت
 ۱۲/۱۲/۱۹۹۱ میلادی

منابع

- ۱- مونس العشاق، از عماد الدین مریشاه یزدی به کوشش نجیب باہل ہردی، چاپ تهران، ۱۳۶۶ ش.
- ۲- شرح مونس العشاق ہردی، به کوشش دکتر سید حسین نصر مظفر بختیار، چاپ تهران، ۱۳۵۰ ش.
- ۳- فرہنگ سخنوران، دکتر، ع، خیامپور، چاپ تبریز، ۱۳۳۰ ش.
- ۴- فرہنگ معین، چاپ تهران، تألیف دکتر محمد معین (۶ مجلد).
- ۵- فرہنگ معارف اسلامی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی (۴ مجلد).
- ۶- فرست نسخہ های خطی فارسی، (جلد چہارم)، احمد منزوی، چاپ تهران، ۱۳۵۱ ش.
- ۷- فرست مشترک نسخہ های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد ہفتم، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، پاکستان.
- ۸- لغت نامہ، تألیف علامہ علی اکبر دہخدا (۵۲ مجلد).



بسم الله الرحمن الرحيم

'[مونس العشاق عربشاه یزدی]'^۱

{ حمد }

وز صورت آب و خاک آدم	ضد حمد و ثنا ز جان دَمَدم
قیوم قدیم و حَی ^۲ سرمد	بر حضرت ذوالجلال اَوْحد
جبار فنا به لایزالی	قهار بقا به ذوالجلالی
بی سبق وسایط هیولی	نیرنگ زن وجودِ اشیاء
فیاض نتیجه های فکرت ^۵	نقاش صحیفه های فطرت
شاهنشہ بارگاہ تقدیم	صورتگر کارگاہ تقویم
در منظر قبه های اُحداق	سازنده پرده های اطباق
خلاق جهان به کاف و نونی	دارنده عرش بی ستونی
نبض ید قدرتش زبانها ^۴	چوگانگه ^۳ صنع او مکان ها
بر حضرت پاک لایزالش ^{۱۰}	بل حمد و ثنا هم از مقالش
معروض امید و بیم باشد	کان حمد که نه قدیم باشد
لایق نبود به لایزالی	حمدی که و را بود زوالی
در اوج جلال قدس لاهوت	هرگز نرسد ثنای ناسوت
در ذروه ^۵ بارگاہ افلاک	کی پنجه زند حسیض نمناک
برتر ز حدود و رسم اوهام ^{۱۵}	ای قادر ذوالجلال و اکرام
ذات همه کبریا و عزت	وصف تو همه جلال و قدرت
و آثار ترا نهایتی نه	انوار ترا بدایتی نه ^۶
خود جز تو چه نه چه ده دروغی	از نور تو ، نه فلک فروغی

۱-د ۲-د: 'و' ندارد ۳-جولانگه ۴-د: زمانها ۵-د: 'با' - ۶-د: 'نی'



منشور هباست بی تو آدم
 ۲۰ با آنکه عیان شد از صفات
 حاشا که تجلیات آن ذات
 وحدت چو فتاد اندر اطوار
 نه چرخ به صد زبان چه گویاست
 تا کی ز حدیث پیچ در پیچ
 ۲۵ عشاق تو هوشیار و مستند
 در کشور فقر خاک راهند
 چون شعله شوق بر فروزند
 مدهوش تجلی جهانند
 بر هر دو جهان نظر ندارند
 ۳۰ بشکسته طلسم این کهن دیر
 شهر زده در هوای وحدت
 تحقیق فنای خود بدیده
 ای فرد ازل به اوحدیّت
 ذات تو عیان ، ولی نه پیدا
 ۳۵ نورت دم کبریا دمیده
 با آنکه مجردات سیار
 هرگز نزدند چتر ادراک
 با کوكبه ظهور خورشید
 در ذره که دید آفتابی!
 ۴۰ ذات چو^۳ به جز صفات نبود
 هم اول تست عین آخر
 زین سوی خط قدم نیایی
 چون نور قدم ، علم بر آرد
 در پرده کبریا برافتد

صحرای فناست بی تو عالم
 تارات تجلیات ذات
 معروض عدد شود به تارات
 واحد ز کثیر شد پدیدار
 زان ده که زفیض یک تجلاست
 بیرون ز تو چیست هیچ در هیچ
 سجاده نشین و می پرستند
 بر عالم عشق بادشاهند
 کونین به یک نفس^۲ بسوزند
 مجذوب تفکر جلالند
 وز هستی خود خبر ندارند
 بگذشته به ملک جان ، سبک سیر
 پریده به ماورای وحدت
 درعین بقای حق رسیده
 یکتای ابد به سرمدیت
 وصف ته نهان ، ولی هویدا
 در مشعله فروغ دیده
 در اوج تفرزند طیار
 برتر ز مقام "ماعر فناک"
 پیدا نبود طلوع ناهید
 یا بحر محیط در سرابی!
 و اوصاف تو غیر ذات نبود
 هم باطن تست عین ظاهر
 در حیث کیف و کم نیایی
 عالم ، نفس از عدم برآرد
 بنیاد وجود ما بر افتد

۱- د: 'پُر' ۲- د: 'نظر' ۳- گ: 'بِحْر' ۴- گ: 'عین'

آن به که نه وصف ذات گویم
در جلوه گه ربیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذات
صنعت که بکرد مشک و کافور
از غره صُبح پرده هر روز
افروخته بزم آسمان را
هر شام کشد جلال عسجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت
زد ز آتش تیز شعله بر آب
نه خطه^۵ به شاه خاوری داد
زد بر صفحات هفت دفتر^۶
هر جا ز خطش رقم برآمد
در موکب حسن فتنه انگیز
بُردش ز جناب قدس اعظم
بنشانند چو بدر مستنیرش
قصری ز عظام برکشیده
[سقفش ز رخام و در ز مرمر
با یک دو طریق سرنگون نیز
قصری به دو ره دراز و باریک
پیرامن قصر گشته حساس
جاسوس لطایف خواطر
عطار مثلثات خوشبوی
بخشیده بدیده قره العین
طفلی که به یک نظر ز منظر
چون پرده ز مهد بر گشاید
مهدی دو ستاره ، هر دو نایر

نی^۱ در طلب صفات بهییم ۴۵
بینم اثر بدیع صنعت
شانت شب و روز ، محو و اثبات
دارد شب و روز هر دو^۲ مأمور
برقبه سبز چتر زردوز
هرشب دو چراغ فرقدان را ۵۰
بر گرد سراق زبرجد
معلم به طراز کهکشان ساخت
تا کرد سهیل را یمن تاب
دیوان قضا به مشتری داد
ارقام حساب هفت کشور ۵۵
از نور تو صد علم بر آمد
از عشق کشیده تیغ خونریز
تا ملک خلیفه مکرم
در قصر رفیع بر سریرش
از بهر نظام هر دو دیده ۶۰
سطحش همه پر ز درو گوهر^۷
از سوی نشیب در دو دهلیز^۸
از جانب بام ، تنگ و تاریک
قسام سهام هشت اجناس
پیوسته از آن دو راه صادر ۶۵
زین هر دو طریق در تکاپوی
در مهد بصر به^۹ طفل عینین
یک نیم جهان کند مسخر
یک نیم دگر برو^{۱۰} نماید
در وی شب و روز گشته^{۱۱} دایر ۷

۱-د: 'نه' - ۲-گ: 'عصر' - ۳-گ: 'در' - ۴-گ: 'در' - ۵-گ: 'خط'
۶-د: 'اختر' - ۷-د: 'اضافه دارد' - ۸-د: ۳ بیت اخیر جا بجا شده است - ۹-گ: 'ز' -



مهدی که شنید جای کوکب
مشکینه قبای حور عینست
در حقه لعل ، بهر گفتار
در دُرَج عقیق کرده مُضمر
۷۵ آن حُقه لعل دُر فشانست
وین در لطیف شاهوار است
از اطلس زرد نیم شسته
سقفی به نظام بیت معمور
ده منظر مدرکات در وی
۸۰ اوٹان که به سومنات باشند
وآنها که به کعبه طائفانند
بر شرفه منظر دگر باز
بر گرد سپهر سبز ، دایر
بازی که ز عزتش کلا هست
طیران نکند مگر به تصدیق
۸۵ صیدش همه گوهر^۵ معانی است
بازی^۷ دگر است دستیارش

یا مسکن روز و منزل شب
لیلی خیام عنبرین است^۲
پیوسته دو رسته در شهوار
سی و دو تگرگ روح پرور
یا درج عقیق در چکانست
یا یک تگرگ آبدار است^۳
بر سقف رخام کله بسته
کاسرار فلک دروست مستور
یک کعبه دو سومنات در وی
اوهام و تخلیات باشند
در خلوت قدس ، عاکفانند
بازی است قوی بلند پرواز
بر کنگره های عرش ، طایر
شایسته دست پادشاهست^۴
شهر نژد مگر به تنسیق
زان واضع گنج اردوانی^۶ است
پیوسته دو دیده بر شکارش

{ مناجات و راز و نیاز }

صیدی که ببرد او از این باز
ای توبه پذیر هر گنهکار
۹۰ لطف تو دلیل راه بینان
حیران شده ام در این طلسمات
نی رو برهی نه ره به جایی
و احوال مرا نه سر نه پایی

شاهین صفتش بگیرد آن باز
وی عذر نیوش هر تبهکار
نور تو چراغ شب نشینان
هر شش جهتم گرفته ظلمات

۱- : 'درو' - ۲- گ: 'هر دو' - ۳- د: 'اضافه دارد' - ۴- گ: 'نیم زرد'

۵- گ: 'جوهر' - ۶- ن: 'شایگانی' - ۷- گ: 'باز'

مغز شده جلوه گاه سودا	جان مجمر شعله تمنا
چون زلف بتان دلم گرد گیر	بر بسته به صد هزار زنجیر
فیضی برسان که مستمندم	بگشای گره که در کمندم ۹۵
از ناله زار من چو رنجور	در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش بر دلم یاس	یا بر جگرم فتاده الماس ^۱
این آتش آه را اثر کو	وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برای از یمینم	وی شب بگریز از کمینم
یک ره نظری کن از سعادت	سویم به خلاف رسم و عادت ۱۰۰
گر جان و جهان مرا ملالست	برمن همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گرم	چون جغد درین خراب گرم
افسوده دلم ، کجاست حالی	جان ^۲ تشنه به سوخت کو زلالی
ای نور بتاب برجبینم	و ای ابر بیار برزمینم
تا چند کشم بجای سلسال	از عین حیوة زهر قتال ۱۰۵
جان می کنم این نه زندگانی است	خون میخورم این نه دوستگانی است
گویی که به بخت تیره عالم	وز طالع شوم بد سگالم
انجم زجفا ستم پرستند	یا خود در آسمان بیستند
در حضرت حق چو نیست بارم	از بخت بد سیاه کارم ^۳
جانم همه گرد آز گردد	در مرحله مجاز گردد ۱۱۰

{ ناز و نیاز به درگاه بی نیاز }

کانرا که ز تشنگی جگر سوخت	چون سوی محیط ره نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری	کاشفته شود به هر غباری
افسوس که می رود مجازی	عمر همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان	محبوب تو آه اشک ریزان
بردار حجاب ره ز پیشم	بگشای نظر به سوی خویشم ۱۱۵
نومید مران مرا ز درگاه	تا خاک شوم برین گذرگاه
کین ذره خاک دارد امید	کز لطف تو در رسد بخورشید

۱-د: 'اضافه دارد' - ۲-گ: 'چون' - ۳-د: 'اضافه دارد' - ۴-گ: 'نیم زد'



آخر کرم تو فیض عام است
جان تفته مکن به آفتابم
۱۲۰ می بخش به لطف ، گاه گاهی
در موکب خسروان به نخجیر
من گرچه سگ گناه کارم
زان دم که سوارخنگ اخضر
با سطوت صبح آتشین دم
۱۲۵ با خود همه شب به گفت و گویم
مگذار به شهسوار محشر
مستان زهای همتم باز
بنمای ز خلوت حضورم
برکش ز حسیض تیره جاہم
۱۳۰ جانم به حظیرہ جنان بر
یارب به جلال ۳ قدس طاسین
شریم ز زلال سرمدی ۴ بخش

کارم به یکی ۱ نظر تمام است
در حسرت یک دو قطره آہم
از سایہ خود مرا پناہی
بسیار برند سگ به زنجیر
سگ نیست ۲ کہ طوق شاه دارم
زریئہ علم زند به خاور
بر قلب شب عبیر پرچم
واندر طلبت به جست و جویم
کاسب طلبم زند سکندر
در اوج هوای قدس ، پرواز
راہی به سرادقات نورم
چون یوسف بر نشان به گاہم
بازم به هوای لا مکان بر
روحم برسان به آل یاسین
نورم ز رخ ، محمدی بخش

فی نعت النبی علیہ
الصلاة والسلام

گل دستہ بستہ تحیات از حضرت و اہب العطیات
بادا چو نسیم روح پرور تا روز قیام روح گستر
۱۳۵ درہ روضہ صدر و بدر عالم سرخیل سپاہ نسل آدم
شاهنشہ بارگاہ لولاک سلطان مقدسان افلاک
فرمان دہ عرشیان قدسی سردار مقربان انسی
ای شاہسوار صف اول لشکر کش انبیای مرسل
رخش تو براق عرش پیما میدان تو ترک ہر دو دنیا
۱۴۰ شرع تو طریق بختیاران فرمان تو طوق شہرباران

۱- د: 'نہ بیک' ۲- د: 'اضافہ دارد' - ۳- گ: 'جلال و'

۴- د: 'احمدی' - ۵- د: 'بر'

او صاف جلال تو مسطور	بر صفة بارگاه فغفور
نعت تو به آب زر مسطر	بر کنگره های قصر قیصر
فر علم تو جاودانی	برد آب ذرفش کاویانی
ای واسطه نظام ابداع	کونین ترا طفیل و اقطاع
قصر تو به پایه سطح عالم	چتر تو به سایه عرش اعظم ۱۴۵
بزم تو مدینه است بطحا	میدان تو عید فطر واضحی ^۱
نازت نه به تاج خسروانی است	فخرت نه به چتر اردوانی است
با رفعت بارگاه اسری	چه جای علو طاق کسری
ای آمده از بهشت ابرار ^۲	عالم ز تو غرق موج انوار
ذات تو مرکب است از نور	نسلت نه ز آدمی است ^۳ کز حور ۱۵۰
از طره تست کفر در تاب	وز روی تو شمع دین جهان تاب
آهوی تو مست شیر گیر است	زان صید تو صاحب القدیر است ^۴
در روضه سپاه تست صف صف	زان چتر خیام تست رفر
ای سرو قدت کشیده بالا	در بندگی ملک تعالی
از یک نظر تو رانده فرمان	بر کشور بحر و بر سلیمان ۱۵۵
دستت که ز جانبین وسطی	عینین بهشت کرد مجری
دارد نفس مسیح مریم	در تیغ قمر شکاف مدغم
سبابه تست آن به تصریح	کو سنگ در آورد به تسبیح
ابرت ز قصبچه سایه بان کرد	مهرت ^۵ ز نسیج حله ران ^۶ کرد
ای حاجب حضرة تو موسی	بربام تو پاسبان مسیحا ۱۶۰
سرچشمه خضر خاک راهت	کوثر نم جویبار جاهت
تا بنده جبین تسنت چون ماه	از اوج سهر لی مع الله
منطوق تو افصح الکلام است	بر خوان تو املح الطعد است
زان پیش که شد به فال فیروز	خورشید جبینت عالم افروز
بر صبح جهان چو شام تاریک	روزش به شب سیاه نزدیک ۱۶۵

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- د: 'اسرار' - ۳- گ: 'ندارد' - ۴- گ: 'ندارد' -

۵- د: 'مهرش' - ۶- د: 'زان' -



عالم همه در غرور بودند
هم پرده شرع بی نوا بود
هم لشکر فتنه فوج در فوج
هم سلسله یقین گسسته
۱۷. بگرفته سپاه بت پرستان
کفار جهان پناه گشته
بی یمن ظهور نور عترت
احوال جهان ز فتنه یکسر
دهر از متکبران جبار
۱۷۵ چون صیت تو ناگهان برآمد
لشکر کش قدرت از کمین گاه
بر دلدل دین به عزم جولان
هم گردن سروران ببستی
ملک عرب و عجم گشادی
۱۸۰ بستی به دو تیغ تیز بران
زین شد علم کیان نگونسار
آمد به زمین نگون ز کرسی
أفتاد ز بام کعبه اصنام
۱۸۵ چون مشعل دین علم زنان شد
عالم همه موج نور بگرفت
شد فال جهان سعید^۲ و فیروز
شد شام جهان به صبح تبدیل
یلدای زمانه روز^۳ شد باز
عنقای قدم گشاد ناگاه
۱۹۰ مانند های شد به شهر
شیران جهان یلان دیندار

آشفته قول زور بودند
هم سکه صدق ناروا بود
هم لجه کفر موج در موج
هم شعله شمع دین نشسته
عالم به فریب و مکرو دستان
وکفر جهان سیاه گشته
گیتی شده پرفتور فترت
چون طره دلبران ، مشمر
در چنبر ابتلا گرفتار
صد غلغله از جهان برآمد
بر گرد لوای نور ناگاه
راندی ز یکی سپه به میدان
هم لشکر قیصران شکستی
عالم همه چون حرم گشادی
بر زمره کفر ؛ دین و ایمان
زان شد عظم البیان پدیدار
آوازه خسروان فرسی
گم شد ز جهان فسوق و آثام
گان شعشه ای چنین عیان^۱ شد
اطراف جهان سرور بگرفت
دی ماه زمانه گشت نوروز
چون زند مجوسیان به تنزیل
بگرفت مقام زاغ ، شهباز
بال از سر قاف قل هو الله
بر فرق صحابه سایه گستر
بر خیل عرب امیر و سردار^۴

۱- گ: 'نهان' - ۲- د: 'سرور' - ۳- گ: 'رام' - ۴- د: 'سالار' -

در دین همه مقتدای آفاق بر ملت خیر خلق سباق
 از شرک خفی همه معرا و از شایبه ریا مبرا
 آن زمره که با خطاب سعدیک گرد حرمت زنند لبیک
 کآزاد ز شر آرز بودند مستغرق بحر راز بودند ۱۹۵
 جستند به فقر سرفرازی بگذشته ز عالم مجازی
 ناکرده نظر به دار فانی رفتند به ملک جاودانی
 لشکر شکنان صف دین اند غر حشم محجلین اند
 در بدر بجان نگر نمودند در غزوا احد وفا نمودند
 سرخیل رحال^۲ رستخیزند از تیغ بلا نمی گریزند ۲۰۰
 درهم شکنند^۳ حصن خیر برهم فکنند قصر قیصر^۴
 زین زمره که جمله بختیارند نزدیک تو چار اختیارند
 هر یک به تو افتخار جسته نصرت ز تو هر چهار جسته
 یعنی سعدها مشتری فال میمون شهداء فرخ احوال
 از دست تو کرده هر یکی نوش در بزم الّست^۵ ، جام سرجوش ۲۰۵
 از مهر و وفا شعار دارند وز حلم و حیا دثار دارند
 آن صدق و صفا ، ز پای تاسر وین را شده عدل زیب و زیور
 آن را ز حیا دو رخ مطراه وین را زسغا دوکف چو دریا
 از غایت اتفاق با هم گفتی که ز التصاق^۶ باهم
 یک ماه و چهار برج بودند یک گوهر و چار درج بودند ۲۱۰
 حاشا که چهار یار بودند یک ماه دو پنج و چار بودند
 واحد به خلاف شکل و صورت معروض عدد شود ضرورت
 از سعی تو چون بخش زین کردند تمام منظر دین
 بردند صحابه هم رواقی براج فلک به چار طاقی
 از مهر تو گشت جان صدیق سرمست شراب ناب تحقیق ۲۱۵
 و ز قر تو شد به دور فاروق رایات هدی به اوج عیوق
 و ز شرع تو شمع جمع اصحاب در دین به دو نور شد جهان تاب
 و ز بهر^۷ تو نره شیر داور برکند به پنجه در ز خیبر^۸

۱- گ: 'جنگ' - ۲- د: 'رجال' - ۳- گ: 'فکنند' - ۴- گ: 'شکنند قلب لشکر' -

۵- د: 'مصفا' - ۶- گ: 'اتساق' - ۷- گ: 'مهر' - ۸- د: 'در از حصار' -



ای بدر منیر برج ابرار خورشید جهان فروز اخبار
 ۲۲۰ تو خسرو و شاه انبیایی تو چشم و چراغ اولیایی^۱
 عمین تو شاه هفت فرزند سبطین تو گوشوار عرشند^۲
 سلطان ملک ز قُبَّةُ البدر سوی تو شتافت لیلۃ القدر^۳

فی معراج النبی علیه
 الصلوة والسلام

آورد ز جلوه گاه ابرار بر دست براق برق رفتار
 بگرفت به صد ادب رکابت کین^۳ است خطاب مستطابت
 ۲۲۵ از حضرت پادشاه کونین کای شاه سریر قاب قوسین
 برخیز که شد رواق مینو پُرغَلَغله از ندای یاهو
 کامشب شب بس بزرگوارست قدرش نه یکی که صد هزار ست
 شبهای تو گرچه جمله قدرست امشب همه را بجای صدرست
 از غایت عز و احترام وز فرط^۴ جلال و احتشامت
 ۲۳۰ برجیس و مه و سهیل و پروین بستند رواق چرخ آذین
 مه با طبق دعا به اخلاص از شوق نثار گشته رقاص
 دیر است که انتظار دارد یک چشم به ره چهار دارد
 با زمره قدسیان عطارد بر رهگذر تو در^۵ مطارد
 منشور جلال بر گشاده صد درج نثار در گشاده
 ۲۳۵ زهره قدح رحیق در دست از شادی چهره تو سرمست
 از عشق تو در لباس زربفت ای بسکه زمان زمان ز خودرفت
 لشکر کش کشور کواکب اقبال تو کرده با مواکب
 برجیس که قاضی سپهر است میمون نظر و خجسته چهر است

۱- د: 'اصفیانی' - ۲- د: 'این بیت جا بجا کتابت شده است' - ۳- گ: 'کان نیست' -
 ۴- د: 'از' -

از دهشت تو خدیو افلاک
 افکنده^۱ به فال سعد و فیروز
 تا در قدم تو از سعادت
 کیوان که همه جلال و جاهست
 بر ذروه طاق سبز عالم
 بر بسته نطق چون وشافت
 آنجا که سماک نیزه دار است
 در جلوه همی رود ثریا
 قطب از طرف شمال مدهوش
 فری که شکوه آسمانست
 بشتاب^۲ و بیا به میهانم
 بر عرصه مهر و ماه بگذر
 بر عرش مجید ما علم زن
 چون کرد بلاغ این رسالت
 شد بخت ترا دو چهره گلگون
 دریای دل تو جوش میکرد
 چون طرف کلاه بر شکستی
 بر سمت سما روانه گشتی
 راندی چو ستاره سوی افلاک
 مه بر فلکی دعا همی گفت
 ناهید به منظرت نهانی
 میرفت بصد شکوه بهرام
 هرمز که صد سرور دارد
 گسترده بصد هزار اعزاز
 چون روی ترا ز دور میدید
 میشد زحل از طرب خرامان

پنهان شده در تنوره خاک
 بر راه تو طیلسان زردوز^۳
 محفوظ شود به استفادت
 سلطان بلند پارگاهست
 بگرفته به احترام پرچم
 تا بوسه دهد سم براقت
 اقبال ترا در انتظار است^۴
 بر کف ، طبقی ز در مهتا
 افکنده ردای سبز بر دوش
 در^۲ گوشه تاج فرقدانست
 کامشب ز پی تو میزبانم
 بر قلب سپه چو شاه بگذر^۵
 در خلوت خاص ما قدم زن
 طاوس ملک به دین مقالت
 زان طایر فرخ همایون
 جان ساغر شوق نوش میکرد
 بر زین براق بر نشستی^۶
 وز جنس بشر یگانه گشتی
 طیاره از این حسیض نمناک
 تیر از دگری ثنا همی گفت
 میکرد نظر چنانکه دانی
 در موکب تو کشیده ق مقام^۷
 رایات شرف ز نور دارد
 بر رهگذر تو طیلسان باز
 عالم همه موج نور میدید
 در کوکبه تو چون غلامان

۱- گ: 'افکنده' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- گ: 'بر' - ۴- گ: 'ندارد' -



مونس العشاق

۲۶۵ فرقد به تو چشم باز میکرد
 پروین ز پی نثار میشد
 پیش تو سماک رامح از دُور
 چون قطب بتو نظاره میکرد
 گوئی^۱ ز دریچه های اخضر
 ۲۷. غلمان بهشت و حور عین اند
 حیران شده جمله بر^۲ ارایک
 در هیچ مکان مقر نکردی
 خستی به خدنگ کیش مازاغ
 چون سبع طباق در نوشتی
 ۲۷۵ وز پایه^۴ اولین معراج
 ماندند سپاه آسانها

و ز طالع خویش ناز میکرد
 کارش ز تو چون نگارمیشد
 میرفت سنان کشیده از نور
 از شوق تو خرقة پاره میکرد
 تابنده ثوابت منور
 کز بهر نظاره در کمین اند
 در حسن رخ تو چون ملایک
 وز هیچ طرف نظر نکردی
 یکسر دل طایران نه باغ
 وز سبت^۳ جهات در گذشتی
 نعلین تو گشت عرش را تاج
 یک یک ز تو باز در مکانها

از خَم کمان چرخ دوار
 وابروزی تو جفت قاب قوسین
 از روح امین شدی فرابیش
 از وحدت سرمدی زدی دم
 هفتاد هزار عالم آمد
 زد شعله عیان در اعتبارات
 گم کرد نشان بدو و غایت
 از وصلت ابتدا و انجام
 ذات تو ولی چو سایه در نور
 در وصف تو طی کنم بیان را
 گرداب محیط لایزالست
 بالاتر از این سخن ندانم

شد سرو قدت چو تیر طیار
 تاسهم تو طاق شد^۵ ز کونین
 هفتاد هزار ساله ره بیش
 ۲۸۰ در خلوت خاص قدس اعظم
 ملکی که طفیلت آن دم^۷ آمد
 آندم که بسوخت تار تارات
 پیوند بدایت و نهایت
 چون دایره وجود شد تام
 ۲۸۵ در ذات قدیم گشت مستور
 چون نعت تو پی کند زبان را
 کانجا نه مقام قیل و قالست
 در نعت تو لال شد زبانم

۱- گ- 'گفتی' - ۲- گ- 'در' - ۳- گ- 'از دست' - ۴- گ- 'در' -

۵- گ- 'با' - ۶- گ- 'شدشاه' - ۷- د- 'طفیل آن دم' - ۸- گ- 'بدا' -

{ در صفت عشق و بیان نظم مونس العشاق }

چون شعبده سپهر مکار	از گردش حقه های طرار
چون طره دلبران نوشاد	سروقت مرا به باد بر داد ۲۹۰
عشق آمد و زد چو ترک طمغاج ^۱	بر ملک دلم به عزم ^۲ تاراج
هجر آمد و کرد سرفرازی	بر کشور جان به ترک تازی
عشق آمد و عقل را به آفت	یر داشت ز مسند خلافت ^۳
هجر آمد و سوخت چون چراغ	بگداخت جگر به دود و داغ ^۴
آن داد بیاد نام و ننگ	وین برد ^۵ ز چهره آب و رنگ ۲۹۵
سیبای رخم چو زعفران شد	تن زار و ضعیف و ناتوان شد
محبت زده فراق گشتم	وزطاعت و صبر ، طاق گشتم
گشت این رخ زرد زعفرانی	قندیل فلک به زر چکانی
آتش ز دلم علم بر افروخت ^۵	صد شعله ز جان بهم بر افروخت
اشکم بشکست رنگ عناب	تن لرزه گرفت همچو سیاب ۳۰۰
سر تا قدم اضطراب گشتم	یکسر همه پیچ و تاب گشتم
از آه من این کبود خرگاه	شد ترکش ناوک سحرگاه
چشمم که بگریه خون فشان کرد	از هر مژه جوی خون روان کرد
هجرم بخدنگ سینه میدوخت	جانم به هزار شعله میسوخت
تابر جگرم نماند آبی	جز خون دو سه قطره بر کبابی ۳۰۵
جانم که به سوز آه می کرد	عالم بدخان سیاه می کرد
هر دم نفس از؟ ندم همی زد	در راه عدم قدم همی زد
چشمم ره گریه بر گرفته	دل ناله زار در گرفته
آن گریه ابر نوبهاران	وین نوحه زار سوگواران
بر ناله من به درد و زاری	نالان شده مرغ مرغزاری ۳۱۰
اشکم ره خیل خواب می زد	بر چهره زردم ^۷ آب می زد

۱- گ: «مغناج» - ۲- د: «برسم» - ۳- د: «اضافه دارد» - ۴- گ: «برده» -
 ۵- د: «دوبیت اخیر جا بجا است» - ۶- گ: ندارد - ۷- د: «زرد»



از دیده خون فشان من خواب
روزم شب تار قیرگون شد
بس کین دل ریش درد پرورد
۳۱۵ هر تب من بی دل رمیده
با یکدگر از ستیزه جویی^۲
شب ناله من چو تیر دلدوز
آهم به سحر ستاره می سوخت
کز هم نگسیخت آه آهم
۳۲۰ خون جوش زد از دلم چو دریا
از شش جهتم بلا کمین کرد
زد مرغ دلم بخاک و خون پر
از تاب جگر بسوخت جانم
درهاویه بلا فتادم
۳۲۵ کس نی که مرا رسد بفریاد
نوشم شده زهرناب درکاس
کارم همه روز آه و ویلا
یا هر نفسی براین دل ریش
ذرات وجود من ز بس درد
۳۳۰ جانم که به جای جامه شد چاک
وز حسرت مرگ می طبیدم
آخر بگسست بند و زنجیر
افکند جنون عشق و سودا
از صحبت خلق در رمیدم
۳۳۵ فی الجملة شدم ز جور^۹ افلاک

بگریخت چنانکه آتش از آب
شب خود چه بیان کنم که چون شد
باچرخ و ستاره جنگ می کرد
وین اختر تند شوخ دیده
بگشاده زبان به تلخ گویی
در سینه همی شکست تا روز
برمن دل سنگ خاره می سوخت
جز ناله زار گاه گاهم^۳
بگذشت نفیرم از ثریا
غوغای من آسمان زمین کرد
شد در سكرات مرگ^۴ مضطر
و انگشت سیه شد استخوانم
در سینه ازدها فتادم
خلق از من و من زخلق آزاد
مو بر تن من چو نیش الماس
گویی^۵ زده بر دلم رتیلا
صدمار سیاه می زند نیش
هر یک ز دگر کناره می کرد
می گشت چو نیم کشته در خاک
صد جان به جوی نمی خریدم
دیوانه دلم بترک تدبیر
مجنون صفتم بکوه و صحرا
با باد صبا سفر گزیدم
آواره بگرد خطه خاک

۱- گ: «چند» - ۲- د: «رویی» - ۳- گ: «ندارد» - ۴- د: «موت» -
۵- د: «اضافه» - ۶- گ: «ندارد» - ۷- : «گفتی» - ۸- گ: «در» -
۹- د: «دور» -

در دام بلا اسیر گشتم
 هر روز مرا هوای دیگر
 گاهی به خرابهٔ ریاطی
 گاهی به نهان و گاه پیدا^۱
 گاهی به فسوس و گه به افسون
 یک هفته چو پیر جاگرفته
 در زاویهٔ نهان نشسته
 گه توبهٔ خشک ازرقی رنگ
 آتش زده از خجسته رایبی
 پوشیده گهی لباس آداب^۳
 با حضرت حق نیاز کرده
 گه چون مه نو گرفته ساغر
 بگذشته زخلوت و مناجات
 گاهی چو مجردان یکتا
 بر هم زده مجلس ریا را
 گاهی ز پی جمال دلبر
 گه در طلب رموز عرفان
 گاهی زهی صلاح و ناموس
 بس باز چو رند لآبالی
 که منصب و جاه را به تدبیر
 وزشیفتگی در آن چو بد مست
 می داد جهان چنین^۴ به بیداد
 بر بسته فلک میان به کینم
 بخت سیهم ز بد نشانی
 تا نفعه^۶ لطف کرد گاره
 در دور شباب پیر گشتم
 هر شب وطنم به جای دیگر
 با دیو گرفته انبساطی
 آشفته چنانکه مست و شیدا
 ژولیده به طرز دیو وارون^۵ ۳۴۰
 یا زاهد انزوا گرفته
 فارغ ز غم جهان نشسته
 بشکسته چنانکه شیشه بر سنگ
 در خرمن زهد و پارسایی
 چون قطب فلک مقیم محراب^{۳۴۵}
 سوزی به حضور ساز کرده
 در میکده با بتان دلبر
 افتاده خراب در خرابات
 فارغ شده از نشیب و بالا
 محرم شده بزم کبریا را^{۳۵۰}
 چون عشق گرفته راه بربر
 چون حزن گذشته سوی کنعان
 پوشیده لباس زرق و سالوس
 زان خرقة، گریز جسته حالی
 انگیخته صد هزار تزویر^{۳۵۵}
 آتش زده باز از سر دست
 ایام مرا به غصه بر باد
 صد اختر نحس در کینم
 رخ شسته به قیر^۵ قیروانی
 خوش کرد مشام روزگارم^{۳۶۰}

۱- گ: گاهی به پلنگی به پیدا ۲- د: اضافه دارد -

۳- گ: «آداب» - ۴- د: «چنان» ۵- گ: «بلا» ۶- نفعه

سرو طربم کشید قامت
 شد اختر سعد در منازل
 رفت از سر بخت خفته ، خوابم
 بختم چو فرس برآسمان تاخت
 ۳۶۵ آمد به سر صفا دگر بار
 شد نور هدایت الهم
 جمشید نشین صف اقبال
 عالی نظراً مکرم اخلاق
 انصاف رسان داد خواهان
 ۳۷. شاهی بجلال و عز و تمکین
 عالی نظری خجسته رایی
 در اوج جلال آفتابی
 بر منظر دین ملک نشینی
 شاهنشہ عرش آشیانی
 ۳۷۵ چون پرتو صبح دلگشایی
 کیخسرو آسمان جنابی
 در صفه بزم اردشیری
 در معرض حلم جبرئیلی
 در مجلس انس دلگشایی
 ۳۸۰ بر اسب سیه سفندیاری
 از حضرت خاص قدس نوری
 یعنی که فروغ نور انوار
 یارب فلک جلال و جاهست
 یا از عظمت جهان دیگر
 ۳۸۵ یا مظهر فیض قدس جبار
 یا نصرت دین خلاصه عصر
 بر طرف بساط استقامت
 باکوکب طالعم مقابل
 شد باز بجوی رفته آبم
 دولت بسم سبک عنان تاخت
 با من ز ره وفا دگر بار
 هادی به جناب پادشاهم
 خورشید جبین مشتری فال
 فرمان ده خلق ، ظل خلاق
 گردن کش جمله پادشاهان
 سر دفتر صد جهان سلاطین
 ز اندیشه خلق ماورایی
 چون چرخ بلند کامیابی
 بر مرکب کین زحل کمینی
 فرمان ده ۲ صاحب القرانی
 چون نور یقین گره گشایی ۳
 اسکندر مالک الرقابی
 در پیشه رزم نره شیری
 در روز مصاف زنده پیلی
 در عرصه جنگ ازدهایی
 بر زرده چو بیلتن سواری
 در صورت احسنش ظهوری
 در صورت آدمی پدیدار
 یا مظهر رحمت آلهست
 وز مرتبت آسمان دیگر
 یا عالم سلطنت به یکبار
 شاهنشہ کامران ابونصر

۱- گ : 'نظری' - ۲- د : 'اضافه دارد' - ۳- د : 'اضافه دارد' -

آن^۱ ظل مدید قدس سرمد
 وآن^۲ شمع مناظر سموات
 آن پشت و پناه ملک عالم
 آن غره صبح پادشاهی
 آن عکس تجلی جلالی
 شاهی که نمود در بدایات
 پرورده ز بخت کامرانش
 دانسته ز ماه تا به ماهی
 جانش به جهان قدس ناظر
 شمشیر و قلم بدو سرافراز
 پر کلهش ز ماه برتر
 در بزم ز دست درفشانش
 در رزم ز تیغ آبدارش
 عزمش ز صبا سبک عنان تر
 فردوس ز بزم او نشانی
 باهمت او جهان بشیزی^۴
 دریا ز کفش سراب گشته
 چون تیغ زند بکین دو ضربی
 کارش همه کشتن است و خستن
 ور بر سر بحر جام ریزد
 فیضش نرسد از آن بغایت
 بیند همه رازهای گردون
 مستیش چو عین هوشیارست
 چون رفت بلطف در تکلم
 وره چین فکند بکین در ابرو

یحیی بن مظفر محمد
 وآن قطب دوایر سعادات
 وآن چشم و چراغ نسل آدم
 تابنده ز مشرق الهی ۳۹۰
 رخشنده ز طور لایزالی
 حرز قصبات سبع غایات
 دولت به سعود اخترانش
 اسرار وجود را کماهی
 دل حافظ عالم عناصر^۲ ۳۹۵
 چون چتر و علم بلند پرواز
 چتر از فلک دو تاه برتر
 صد حاتم طی مدیح خوانش
 صد رستم زابلی شکارش
 وز کوه ، رکاب او گران تر ۴۰۰
 دوزخ ز سیاستش گمانی
 خود در نظرش جهان نه چیزی
 کان از کرشم خراب گشته
 برغفل کوس و نای حربی
 لشکر زدن و سپه شکستن ۴۰۵
 موجش ز نبید خام خیزد
 گآن نیست مقصر از نهایت
 در جام جهان نمای گلگون
 بزمش صف رزم و ملک داربست
 عالم زند از طرب تبسم ۴۱۰
 افتد فلک از نهیب بر رو

۱- گ: 'یا' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -
 ۴- د: 'بشیرست... چیزست' - گ: 'وز'

صد بوسه زند سپهر هر روز
صدری که مدار آسمانست
در حضرت او مکان گرفته
۴۱۵ زد طرف کسر از آفتابش
برقبة صدر^۲ او خورنق
شهباز جلال اوست طایر
فهرست جلال هفت اختر
عکسی است سهیل از نگینش
۴۲. با آنکه وجود او سراسر
از خلق خوش و^۳ لطیف خوئی
کالعنبر خلقه یفوح
ازینسه لدی السخاء
کالبحر بجوده یموج
۴۲۵ للملک جنابه ملاذا
العز له سرادقات
مازال الی العلی عروجاً
عرش لجلاله مجیی
لا یحتسب عن الجمال
۴۳. لا ینقم به محیط
الا حد له ظهور
فی ملکته قد اصطفاه
العالم لایکون لولاه
عالم به وجود اوست موجود
زوداکه کند بعدل و انصاف
۴۳۵ شبدیز تکاورش بمیدان
سلطان چو بر او سوار گردد
بر سده او بفال فیروز
کان قطب کیود طیلسان ست^۱
جا صدر سپهر از ان گرفته
گردون که دوید در رکابش
عنقا کند از وتر معلق
برکنگره های قصر دایر
درگوشه چتر اوست مضر
خور شمشعه ایست از جبینش
نوریست به آب و گل مصور
خود طینتش از صیاست گوی
کالبدر جبینه یلوح
یفضی لتحرص الحیاء
یطمو ابدأ ولا یعوج
للدین حسامه معاذاً
و القتر لهن ضاربات
کالشمس تعرجت بروجاً
والارض بحکمه ملئ
لا ینکشف من الجلال
عزا و جلاله بسیط
فی کل مکونات نور
من خلقته قد اجتباد
لاصورة ولا هیولاه
وز هر دوجهان هموست مقصود
تسخیر جهان زقاف تا قاف
رخ طرح نهد بخنگ دوران
در عرصه کارزار گردد

۱ - د: 'اضافه دارد' - ۲ - گ: 'قدر' - ۳ - د: 'اضافه دارد' -

۴ - د: 'دهد' - ۵ - د: 'مرک' -

پوشیده چو آفتاب روشن
 گوی که نشست کوه پولاد
 یا در صف کین سراج وهاج
 رخی که چو ازدها بیکدم
 صد غلغل صور در صهیلش
 چون جلوه دهد کمیت تازی
 گردد چو سپهر خط محور
 ور حلقه چرخ در رباید
 ور گرز برافگند به بالا
 راجع چو شود ز اوج گردون
 سیاه زند پرو بتدویر
 تیرش که گذر کند ز سندان
 بر نقطه اگر شود روانه
 رمحش چو سخن گزار گردد
 نوبت زن او به هر سحرگاه
 گویش چو بروزگار زبید^۱
 گردون خم طاق اجوفش باد
 ای خنجر تو به شکل و معنی
 تیغت بمثال بحر زخار
 بر چتر تو ازدهای دم کش
 ایوان^۲ تو بارگاه ادریس
 سقفش زعقیق و لعل و عسجد
 شمشیر تو لجه ایست لرزان
 طبع تو محیط بی کرانست
 در ضبط علوم گشته محفوظ
 در نظم امور مملکت باز
 مانده آفتاب خوش رنگ
 چون قهره تو کینه خواه گردد

سر تا قدمش بخود و جوشن
 از کینه چو ابر تند بر باد
 راکب^۳ شده بر محیط موج^۴
 در کینه فرو برد دو عالم
 هر جوش چو صد خروش نیلش
 در عرصه کین به نیره بازی
 پیرامن آفتاب خاور
 قطبش ز سر سنان نماید^۵
 درهم شکند رواق والا
 گردنده چو کوه سوی هامون
 برد بسپهر باز چون تیر
 چون ناله زار دردمندان
 هرگز نکند خطا نشانه^۵
 عالم همه زهرمار گردد
 بر غلغله کرده هفت خرگاه
 نه قبه ز رنگار زبید
 مقدم سرطاق رفرش باد
 آب خضر و لعاب افعی^{۵۵}
 موجش ز نهنگ آدمی خوار^۲
 آتش ز دمش بهم علم کش
 یک حجره در او رواق برجیس
 ارکان ز جواهر و زبرجد
 گوهر به فرید کرده ارزان^{۶۶}
 مرکز همه نقطه هاش زانست
 رایت به نقوش لوح محفوظ
 زین طور بدان نموده پرواز
 در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ^۴
 عالم ز بلا سیاه گردد^{۶۵}

۱- گ: 'کوشش چو بزرنگار زبید' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- د: 'ای قصر' -

۴- گ: 'در عقرب و حوت و ثور و خرچنگ' - ۵- گ: کوه -



لطفت چو کند به دلنوازی
هرگل که برآورد سر از گل
زدرای تو عطسه سحرگاه
قدر تو نه با سپهر همتاست
۴۷. کانجم ز بی خدیو آفاق
وز فخر کشد نهم فلک هم
ای عدل ترا بجبر و تکبر
خلقت بمزاج شکر آمیز
لطف تو گناه را پناهی
۴۷۵ عفو تو چو کیمیای تقصیر
اخلاق تو طیب الشایل
ایمن به تو دستگاه شاهان
فارغ به تو سینه سلاطین
باعدل تو مقدم فقیران
۴۸. ز انصاف تو باز شد ز تیهو
خلق تو همی کند سواری
زان گل که خدیو بوستانست^۱
قهرت چو قصاص را بهرگاه
زانست که حادثات گردون
۴۸۵ دشمن چه یکی چه صد هزارند
کاؤل جهت فراز^۲ جویند
خصمت که زخان و مان برافتاد
کاوازه ز لامکان رسیده
ذاتت چو سجنجل الهیست
۴۹. ببید بطفیل هر فقیری
زان بنده که سر بسر نیازست

با باد نسیم دست بازی
آشفته شود بدو دوصد^۱ دل
خورشید چه گفت رحمة الله
کز هر چه گمان برند بالاست
پویند بسر^۵ بحکم خلاق
بر دوش رکاب شاه اعظم
دور ازو مستند خواص و اکسیر^۶
وز زهر بخنده شکر انگیز
باعفو ز بنده عذر خواهی
طاعت کند از گنه به تدبیر
سلطان تو واضح الدلائل
از غارت آه داد خواهان
از ناوک ناله مساکین
بر قبه تاج تخت گیران
ترسنده چو شیر نر ز آهو
بر مرکب^۴ باد نوبهاری
در موکب^۳ او بسر دوانست
تازد ز کمین به کین بدخواه
هرشام کند بدو شبخون^۳
تاب نظر تو هم ندارند
آنگه سوی کارزار پویند
بنیاد وی از جهان برافتاد
کاواره بقیروان رسیده
مرآة جمال پادشاهیست
خود را بمثل ازو نظیری
پیش تو چنین زبان دراز است

۱ - گ - «بصد» - ۲ - د «کستان» - ۳ - د : «اضافه دارد» - ۴ - گ : «فراخ»

۵ - د : «پسته» - ۶ - د : «اضافه دارد»

ای فتح قریب و نصر سرمد
 منشور جلال در یمینت
 در پای دل عروس اقبال
 دولت به سجود کرده عادت
 چرخ از پی خاکبوس جاهت
 سلطان سپهر هر سحرگاه
 افکنده به دفع هر گزندی
 چرخ ازمه نو رکاب دارت
 شب بزم ترا سیاه مویی
 آنرا شده کهکشانش فراویز
 وین خنده زنان به جلوه چون حور
 ایوان ترا هلال منجوق
 قدرت ز رواق هفت اورنگ
 هرگز نرسد سمند ادراک
 من بنده که با کمال افلاس
 بر دلدل نظم شہسوارم
 ترسان چو سخنوران دانا
 آن به که نهم بوجه احسن
 کز دهشت این مقام هوال^۲
 تاهست بگرد هفت کشور
 فرمان تو طوق داوران باد
 دایم نظرت به ملک کونین
 کز خاتم سلطنت نگین اند
 عالم به نظام از این نگین است
 زآن تاج جلال ارجمندست
 در طرہ پرچمت مقید
 طغراش طراز آستینت
 زنجیر محبت تو خلخال
 برخاک در تو چون سعادت ۴۹۵
 خم گشته چوطاق بارگاہت
 پیرامن این کبود خرگاہ
 بر آتش دولت سپندی
 حاجب زشمال روز بارت
 صبحش به صبح ماه روی ۵۰۰
 بر چین قبای سبز گل ریز
 پوشیده هزار حله از نور
 بر گوشہ بارگاہ عیوق
 بگذشته به صد هزار فرسنگ
 درگرد جلالت تو حاشاک ۵۰۵
 دارم ز ضمیر گنج الماس
 شمشیر زبان چو ذوالفقارم
 از تیغ زبان من زبانا
 گردن به سکوت همچو سوسن
 شد لابه صفت زبان من لال ۵۱۰
 جولان سپاہ هفت اختر
 دربان تو شاه خاوران باد
 روشن به رخ دو قرۃ العین
 وز طلعت خسروی جبین اند
 روشن نظرش بدان جبین است ۵۱۵
 زین دست شهنشہی بلندست

۱- د: 'ندارد' ۲- گ: 'هوال'



آن قطب زمین و آسمانست	وین شمع تبار و دودمانست
زآن گشته قوی یمین ملت	زین نور گرفته دین و دولت
آن برده به عکس تاب اختر	وین رفعت آسمان به گوهر
۵۲۰ زآن قبه دایرات پرنور	زین عرصه کاینات معمور ^۱
آن فر فلک به ارجمندی	وین چرخ فلک بسر بلندی
آن مظهر رحمت الهی	وین گوهر تاج پادشاهی
آن پایه کبریای اکبر	وین مایه کیمیای احمر ^۲
آن گلشن باغ آفرینش	وین چشم و چراغ آفرینش
۵۲۵ آن مشعل نه رواق روشن	وین گلبن باغ هشت گلشن
آن ماه منیر هفت منظر	وین شاه سریر هفت کشور
ای فرد ودود و حی قایم	یارب که نگاه دار دایم
از حادثه زمان مگار	وز چشم بد سپهر غدار
این هر دو سلاله سلاطین	در حفظ تضرع مساکین
۵۳۰ کارایش افسر و نگین اند	آذین و نظام ملک و دین اند
نی چون دو ^۳ نگین بهرمانند	یا آن دو گهر که توامانند
باقر و شکوه فرقدین اند	رشک مه و مهر مشرقین اند
از رای منیر مهر سیهای	مانند به صبح عالم آرای
تا بر فلک بلند پدram ^۴	رانند بفر ^۵ خسروی کام
۵۳۵ از حکم مطاع بی مدارا	سازند چو موم سنگ خارا
رانند گهی سپه بدیجور	کین را بشکارگاه فغفور
گاهی ز برای عز و لشکر	تازند به عزم قصر قیصر
افزون ز فراسیاب ^۶ گردند	کیخسرو کامیاب گردند
آن کشور قیروان گشاید	وین شوکت اردوان نماید
۵۴ زان دولت و دین نظام گیرد	زین تاج و سریر نام گیرد
آرا چو فلک جناب بوسند	وین را مه نو رکاب بوسند

۱- د: 'ندارد' ۲- گ- 'ندارد' ۳- گ: 'ز' ۴- د ا " پدram "

۵- گ " ز حکام " ۶- : " فراسیاب "

یارب تو بر آور این رجا را بشنو باجابت این دعا را

کین سبحة عارفان انسیست
ورد متألهان قدسیست

{آغاز مثنوی مونس العشاق}

چون خسرو کامیاب نورو	بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمن لوای زرین	بر قبه ^۱ زرنگار پروین ۵۴۵
خورشید بعکس تیغ روشن	برآب چنان بیافت ^۲ جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد	شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دی	چون موکب آفتاب بر فی
شد عرصه دشت و سنگ خارا	چون صفحه پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل	از سبزه نمود نیل در نیل ۵۵۰
از نفخه باد عنبر انگیز	شد توده خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان به گلزار	صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبح ارغنون زد	شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی بصبح جام دردست	می شد به چمن به خانه سرمست
پیرامن لاله زار می گشت	باشاهد گل عذار می گشت ۵۵۵
گل سینه لاله داغ میکرد	گل گشت بهار و باغ میکرد
در جلوه حسن رفت شمشاد	در بست میان بغوله ^۳ بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی	از شهر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا	بر درج جواهر ثریا

۱- "یان" ۲- "بیافت" ۳- "ندارد" ۴- "نفول"



۵۶. گفتی که زمین سپهر میناست
 بر بسته بتان باغ زیور
 گل در پس پرده حریری
 آن جام نشاط باده نوشان
 عبهر ز نشاط سرخ گل مست
 ۵۶۵ گل غنغب سیم رنگ ساده
 نرگس به نظاره چون حیاری
 آراسته گل چو نو عروسی
 شبنم به سحر چکیده بر گل
 گل تازه بشکل قطره آب
 ۵۷. سنبل سر زلف باز می کرد
 آن طره به ناز تاب میداد
 نرگس نظری به ناز می کرد
 سوسن به زبان حال می گفت
 کان پنجه سرو راستین است
 ۵۷۵ آن قبه تاج اردوانست
 نسرین ز ختن بترکتازی
 ترکیست گرفته ملک نوشاد
 نرگس که نشان زاج دارد
 خون که گرفت ارغوان را
 ۵۸ از کین که میدهد چنین تاب
 از نار خلیل لاله برجیست
 یا شعله^۵ شمع عنبرین است
 یا در دل تیره شب چراغی
 یا معجز لعل نو عروسی
 مینوی بهشت صحن صحراست
 هریک بشعار و شکل دیگر
 صد پاره نسیم زرد خیری
 وین شمع بساط سبز پوشان
 زرین قدح شراب در دست
 در پنجه یاسمین نهاده
 گل بر مزین حباری^۱
 پژمرده بنفشه چون یوسی
 چون خوی زعدار ساده بر مل
 ۲ درجه زعکس باده ناب
 گل دست بدو دراز می کرد^۳
 وین چهره ز شرم آب میداد
 چشمی به کرشمه باز می کرد
 بی زحمت قیل و قال می گفت
 یا پنجه^۴ زمردین است
 یا شعله^۵ شمع ارغوانست
 سنبل زجش به سرفرازی
 هندو بچه ایست مرکبش باد
 صفرا ز چه در مزاج دارد
 سودا ز چه خاست ضیمران را
 سر پنجه^۶ یاسمین سیراب
 یا از قبس کلیم درجیست
 یا زلف و عذار حورعین است
 یا تاج خروس و پر زاغی
 بردوش سیاه رو مجوسی^۶

۱- گ: 'چناری' - ۲- گ: 'وز' - ۳- گ: 'کرده'

۴- د: 'تاج' - ۵- گ: 'و' - ۶- د: 'اضافه دارد'

یا دوده آه چون دُخانم	پیرامن چشم خونفشانم ۵۸۵
یا عکس دل سیاه یارم ^۱	گرد رخ آن سمن عذارم
یا دفتری از مداد و شنگرف	بر بسته به یک زمردین حرف
این شکل بدیع بوالعجب چیست	وین رشک بلال و بولهب چیست
هندو بچه کشیده منوال	یکسر ز میان اطلس آل
برمنظر سبز رفته مهراج	رخشنده ز لعل بر سرش تاج ۵۹۰
بیدست ، چنین زبان کشیده	بی دست به کین ^۲ سنان کشیده
آیا سر قیل و قال دارد	یا عزم صف قتال دارد
ز آسیب نسیم باد بروی	تب لرزه چرا فتاد بروی
گر سرو ز ناز گشت رقاص	از باد چراست برکه وقاص
این حلقه زنان زبس دوایر	ماهیست میان دام دایر ۵۹۵
وآن جلوه کتان زبس شمایل	زیبا صنمی بناز مایل
در فصل چنین که طیب گلزار	می برد نظام عطر عطار
در هاون نرگس زر اندود	عطار صبا عبیر ^۳ می سود
از قرع ^۴ هوا صبا بشبگیر	می کرد گلاب صاف تقطیر
از سنبل و ارغوان و نسرین	صحرا شده چون ارم نگارین ۶۰۰
پوشیده چمن ز کاروانها	صد حله ^۵ هفت رنگ دلها
میگرد صبا به سحر سازی	بر روی غدیر حقه بازی ^۵
در شکل و شمایل صنوبر	پیدا حرکات قد دلبر
در زمزمه مرغ مرغزاری	در قهقهه کبک کوهساری
از بانگ و نفیر آن سحرگاه	وز جوش و خروش این بهرگاه ۶۰۵
در رقص بیانده دشت و صحرا	برهم زده دست کوه خارا
از دیده به گریه ابر آزار	وزلمعه بخنده برق سیار
میدان سپهر کرده روشن	و آراسته گلستان و ^۶ گلشن
زان ^۷ اوج هوا بزر ملمع	زین کوه و کمر به ^۷ مرصع
از گلبن باغ و شاخسارش	وز رنگ و فروغ برگ و بارش ۶۱۰

۱- گ: 'سارم' ۲- گ: 'نگین' ۳- د: 'بادسحری'
 ۴- گ: 'لطف' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- د: 'اضافه دارد' ۷- د: 'زاین'



در جلوه ز هر طرف ملایک
 آذین چمن ز پَرّ درآج
 گلشن بمثال بزم کاووس
 مرغ دل من به باغ اسرار
 ۶۱۵ برشاخ فصاحت از تکلم
 هردم به لطیف تر نوایی
 کز گلشن سبز رنگ بالا
 از بخت بلند کام یابم
 فرمان که چو بلبل خوش آواز
 ۶۲۰ در نظم رسالهٔ مظاهر^۱
 کان در چه ظهور یافت هستی
 انده ز چه خاست درمیانه
 چون برد بدان خطاب عالی
 شد بلبل طبع من خوش الحان^۲
 ۶۲۵ بر وفق خطاب کرد آغاز
 چون زمزمهٔ نوا برآورد
 پس کرد بیان بشرح و تفسیر
 پس مُفتتح رساله را باز
 پس کرد بیان حسن کاوّل
 ۶۳۰ پس رفتن او از آن وطن باز
 پس آمدنش به سوی بربر
 پس بار دوّم حدیثش آنجا
 پس جلوهٔ آفتاب تابان
 آنگاه بیان آنکه اشیا
 ۶۳۵ آشفته زلف و خال حسند
 پس نسبت حب و عشق کامل
 با حلهٔ سبز بر ارایک
 بر فرق سمن ز سرخ گل تاج
 گلبن به جمال پر طاووس
 در نغمه چو عندلیب گلزار
 چون بلبل مست در ترنم
 میخواند نشید جان فزایی
 یعنی ز جناب شاه والا
 آمد به خطاب مستطابم
 بر گلبن شعر شو نواساز
 از قصهٔ عشق و حسن باهر
 وین از چه طرف گرفت مستی
 هستی ورا چه شد بهانه
 بختم به مراتب معالی
 برشاخ سخنوری نوا خوان^۳
 در پردهٔ عاشقان سر آواز
 آهنگ به نوحهٔ فلسفی کرد
 ماهیت نفس را به تقریر
 در بدو غرض نهاد آغاز
 از عقل نخست شد محصل^۴
 با منظر یوسفی به صد ناز
 از تختگهٔ جمال دلبر
 از حالت خویش باز اینجا
 در مصر به اوج بُرج فرمان
 ز آنجا که ثریست تا ثریا
 سودا زدهٔ وصال حسند
 کز علم ملایمست حاصل

۱- گ: 'مفسر' ۲- گ: «شد مرغ ضمیر من بالحان»

۳- د: 'سناخوان' ۴- د: 'اضافه دلور' ۵- گ: 'اینجا' ۶- د: 'اضافه دارد' -

آنکاه	بیان	اشتقاقش	بگداختن	تن	از مذاقش
آنکه	صفتش	بوجه	اجمال	بس ختم سخن	به ایمن الفال
چون	بلبل	صد هزار	دستان	شد پرده سرا	درین گلستان
زین	شیوه	به صد هزار	نیرنگ	زین پرده بر آن	نمود آهنگ ۶۴
تانظم	رساله	شد	سراسر	آراسته	چون نگار آزر ^۱
یا صورت	کارگاه	ارتنگ	بر عرصه	برنیاں	گلرنگ
یا عکس	نگار	بزم کاووس	بر صفحه	پر سبز	طاووس
لفظش	ز همه	کدروتی	صاف	چون در ثمین	لطیف و شفاف
معنی	چو زلال	حوض کوثر	اندوه	زدای	و روح پرور ۶۴۵
از لطف	و طراوت	عبارات	وز زینت	و زیب	استعارات
در جلوه	نظم	چون تذروی	بر ذروه	شاخ تازه	سروی ^۲
او را	ز روادف	و قوافی	زینت	به قوادم	و خوافی ^۳
گر از	نظر قبول	سلطان	از عین	رضا	به لطف و احسان
این طرز	بدیع	و نظم	غرا	یابد	شرف طراز ^۴ طغرا ۶۵۰
گردد	ز بس	احتشام	و توقیر	چون صیت	جلال شه جهانگیر
هم مونس	۵	خاص	و عام	گردد	دلهاش مطیع ^۶ و رام
هرگز	نبرد	سبهر	رزاق	نقشش	ز نگین جام عشاق
چون	آب خضر	فتد	دراقواه	از یمن	تخلص شهنشاه
ای	طالب	راز آسمانی	سیار	منازل	معانی ۶۵۵
بر شه	ره	شرح مصطفی	رو	هی	بر ہی آل مرتضی
مگذر	به	طریق فیلسوفان	در	لجه	مرو بجه
کان	طایفه	ره	زنان	دین	اند
هم	بی	خبرند	از	حقایق	هم
گویند	که	هرچه	هست ^۸	بالذات	حق شد ^۸ به طریق نفی و اثبات ۶۶۰
یعنی	که	اگر نه	عین	ذاتست	کان

۱-د: 'بربر' ۲-گ: 'حسن شاخ' ۳-د: 'ندارد' ۴-د: 'واضافه دارد' -

۵-گ: 'ناظوره' ۶-د: 'ندارد' ۷-گ: 'بروز' ۸-گ: 'موجب است ایزد'

این هست ضرورتاً مشیت
 هر حادثه بس بود به تصریح
 کان لحظه بود بکل اوقات
 ۶۶۵ لیکن به همین طریقه ایجاب
 ممنوع بدان که نیست رجحان
 هر که که چنین خطای ظاهر
 از بدون نظر فکن به^۲ فرهنگ
 هادی مطلب به گنج عرفان
 ۶۷. منسوخ شمار، درس ادریس
 می دان ز نجات صد بلا بیش
 نوری که شکست طورسینا
 هرگز نزند علی الیقین گام
 بی ترک عیان نهان که داند
 ۶۷۵ کس را نشود به فکر معلوم
 حق را به قیاس چون شناسد
 حسنیست^۱ تصور زوایا
 باقید که رفت سوی میدان
 هرگز نرسد خیال بازی
 ۶۸۰ دین را چو ز فلسفی ربودی
 سرگشته مگرد همچو پرگار
 کان مذهب شوم پیچ در پیچ
 یا نفی وجود ذات قیوم
 حاشا که بود وجود باری
 ۶۸۵ زهریست فصوص چون اشارات
 وحیست کلام حق محقق
 سر چشمه فیض این عطیت
 رجحان دگر بغیر ترجیح
 هر یک متساوی الاضافات
 این شبهه معارضست دریاب^۱
 ترجیح بلا مرجحست آن
 در فلسفه حجتست باهر
 بر شیشه قول فلسفی سنگ
 جز نص صریح و نظم قرآن
 چه جای طلسم ارسطالیس
 باز از شفا شقا فرایش
 مخفیست ز چشم پور سینا
 در فلسفه کس ورای اجسام
 از تن نگذشته^۴ جان که داند
 از قدس قدیم غیر مفهوم
 جان را به^۵ مماس چون شناسد
 قیدیست^۶ ترتب قضایا
 درچاه که باخت گوی و چوگان
 از وهم خطا به بی نیازی
 می دار نگاهش از وجودی
 بر گرد وجودیان طرار^۷
 شرکنت بذات حق دگر هیچ
 حصراست در ان^۸ به حکم مجزوم
 هرگز ز امور اعتباری
 قتال تر از فصول و غایات
 باقی همه طرّهات مطلق^۹

۱-د: 'درتاب' ۲-گ: 'چو' ۳-د: 'اضافه دارد'

۴-گ: 'پگنشته' ۵-د: 'حواس' ۶-گ: 'جنسست'

۷-گ: 'ویان' ۸-گ: 'حضریست درین' ۹-د: 'ندارد'

شمعیست کلام حق شب افروز
 ز آیات^۱ میبئات در وی
 هر سوره^۲ چو صد سراج و هاج
 هر آیت و ضد هزار نورش
 در فاتحه اش فتوح سرمد
 گنجینه نه طلسم بر نور
 صد دشنه ز سین سوره^۳ الناس
 هادی خلاق این کلامست
 این جبل متین ز دست مگذار
 زو تیره شب جهان شده روز
 برهان صفات و ذات در^۴ وی
 هر نکته چو صد محیط موج
 هر سوره و صد جهان سرورش^۵
 در خاتمه دولت مؤید^۶
 در نقطه باء "بسم" مسطور^۷
 در سینه پر فریب وسواس
 کو مرتقلین را امامست
 تا بر گذری ز چرخ دوار^۸ ۶۹۵

(بیان معرفت نفس و روح و تن)

چون مقصد از این محیط خضرا
 وز شیر ستارگان روشن
 وز شش جهت^۹ و ز چار گوهر
 وز انفس و^{۱۰} از عقول اولی
 دانستن ذات ذوالجلالست
 در فیض نشیب دار و بالا
 و آنکس که به نفس خود نه داناست
 کین شعشعه از جناب اقدس
 تا عارف ذات خود نگرود
 چون علم بنفس آدمی زاد
 زان یافت به ذات حق اضافت
 وین نفس که او به حق مضافست
 کز جنس جواهرست دایم
 گردنده برین بسیط غبرا
 در عرصه این کبود گلشن
 وز نه فلک و ز هفت اختر
 وارواح مجرد از هیولی
 کان گنج قدیم لایزالست^{۱۱}
 هستیست ز نور یک تجلی^{۱۲}
 فارغ ز فروغ آن تجلاست
 مشعل ندهد بدست هرکس
 عالم به صفات خود نگرود
 مبداء ره حقیقت افتاد^{۱۳} ۷۰۵
 وز حضرت پاک او خلافت
 نزدیک ائمه اختلافست
 ذاتش به وجود خویش قایم

۱- د: 'ندارد' - د: 'از' - گ: 'فقره' -

۴- گ: «هزارسورش» - گ: «مؤید» - ۶- گ: «مدفون» - ۷- گ: «رسم سین» -

۸- گ: «ز اضافه دارد» - ۹- گ: «ز» - ۱۰- د: «اضافه دارد» -



یا خود عرضی به غیر محتاج
 ۷۱ نه منقسمست و نه مکان گیر
 او معتبر لها انقسام
 گرهست ورا مکان کدامست
 یا پاره خون که در سویداست
 با این همه اختلاف اقوال
 ۷۱۵ نزدیک محققان بسیط است
 گر مدرکه ایست بی وسایط
 چون نقطه که میکند تصور
 تصویر چنانکه در تحیز
 بس قسمت نفس اگر بشاید
 ۷۲ کز قسمت او به حکم تمیز
 با آنکه مخالفست مادام
 باشد مثلاً قوی ظاهر
 وز کاهش تن به فقد آمال
 و زانکه فتد در اعتبارش
 ۷۲۵ هرگز نکند به نفس خود نیز
 چون دیده که آفتاب خاور
 در بادیه چون سراب بیند
 و آب شود بدو پدیدار
 کشتی که رونده همچو تیرست
 ۷۳ بیند چو نظر کند ز تیار
 و زانکه خطا فتاد رایبی
 چون باز کند نظر به تدقیق
 وز قوت تن و بال گیرد
 چون جان مه برج لامکانیست
 خون را شده عارض اندر ادواج
 قطعاً نه به ذات نه^۱ به تصویر
 او بتفق لها مقام^۲
 قصری که مشید از رخامست
 یا جمله ذرهای اجزاست
 در جوهر آن مخالف احوال
 چشمش نه محاط و نه محیط است
 دراک^۳ حقایق بسایط
 با وحدت محض در تفکر
 نبود زر مصورش تمیز
 تقسیم بسیط لازم آید
 لازم شود انقسام این نیز
 با جمله مدرکات اجسام
 هریک ز شعور خویش قاصر
 ناقص شود و شکسته احوال
 صد فک خطا هزار بارش
 آن مغلطه از صواب تمیز
 بیند ز یکی طبقه کمتر
 صحرا همه^۴ موج آب بیند
 سرو از لب جوی سرنگونسار
 گوید که چو کوه جایگیرست
 ساحل ز مکان خویش طیار
 در فکرت نقش^۵ جای جایی
 داند که خطاست آن به تحقیق
 وز کاهش او کمال گیرد^۶
 تن خاک در سرای فانیست

۱ - گ «نی» - ۲ - د «اضافه دارد» - ۳ - گ : «در درک» - ۴ - د : «انور»
 ۵ - د : «عالم» - ۶ - د : «نفس» - ۷ - گ : «پاید»

جان پرتو نور کرد گارست	تن خاک ذلیل بردبارست ۷۳۵
جان شعله شمع و تن چو دوداست	تن ۱ مجمر و جان ۲ نسیم عود است
تن چون صدفی ز استخوانست	جان گوهر کان کن فکانست
جان نور مقدسست ز ۳ افلاک	تن ابر سیه فتاده بر خاک
	تن چیست حفیض جاه ناسوت
	جان بدر منیر اوج لاهوت
تن تیره شب سیه چو زاغی	جان در لطیف شب چراغی ۷۴
جان طایر سدره آشیانست	طاووس حظیره جنانست
جان باز سفید لامکانیست	صیاد طیور آسمانیست
بازی که چو پر کشد زهم باز	برتر برد از فلک به پرواز
زان همچو جواهر علیات	مشتاق معارجست بالذات
اما سبیش چو امتساکست	گه گه کششش به سوی خاکست ۷۴۵
پیوسته برو دو وصف طاریست	زان هر دو یکی ز فیض باریست
حال دگر از فریب شیطان	از راه تعلقش بجسمان ۴
زان گه نظرش به اوج علیاست	گاه از طرف حفیض سفلاست
گه بگذرد از ملک به عصمت	گه دیو لعین شود به ذلت
گاهی همه پرتو ۵ شعاعست	طیار به ذروه ۶ یفاعست ۷۵
گه مانده چو خاک تیره بر راه	افتاده ۶ چو سایه بر تک چاه
زان در سفر نشیب و بالا	سیرش ز ثریست تا ثریا
بل کز طرفین هیچ جایی	سیرش نرسد به انتهایی
گر محو کنی به نور تقدیس	از وی صفت سیاه ۷ ابلیس
کوتاه کنی به قدر امکان	زو دست تعلقات جثمان ۷۵۵
از کنج حدوث همچو شهباز	بر قصر قدم برد به پرواز
شایسته بزم انس گردد	مستغرق نور قدس گردد
ور خوی کنی به مستلذات	دل بر نکنی ز عیش و لذات
راحت طلبی و شادمانی	در مجلس عیش و کامرانی

۱-گ: 'جان' ۲-گ: 'تن' ۳-گ: 'از' ۴-گ: 'بجسمان'
 ۵-گ: 'واضافه دارد' ۶-گ: 'افتاد' ۷-گ: 'سپاه'

۷۶. ناموس و جلال و جاه جوی
چندانکه شود دلت گرفتار
هم شاهد جان کند فراموش
از مرحله یقین فتد دور
آن باز سفید ، زاغ گردد
۷۶۵ در دام بلا شود گرفتار
از اوج فلک فتد به سجین
سوزنده به آتش جهنم
بس تن بگداز در ریاضت
از معرض مهلکات بگذر
۷۷. اخلاق ذمیمه را بسوزان
خاموش و صبور باش و هشیار
چون باد مگرد گرد هر کوی
تاکی چو سراب اضطرابت
ای گوهر تابناک والا
۷۷۵ تا شعله کشی به اوج افلاک
چو آب مپوی سرنگونسار
افتاده چو زلف پرشکن فاش
در کس منگر به چشم تحقیر
کانرا که ز نور حق بهاییست
۷۸. گر می نکشی چو خوشه گردن
ورسرخشد از تن تو یک موی
از صحبت بد چنان بهرهیز
کان دم که به لطف ، جان نواز
ور نیش زند به کین نهانی
۷۸۵ بر خلق خدا مباش حاسد
نیران حسد چو بر فرورد
اسپ و کمر و کلاه جوی
در بند کمند نفس مگار
هم زال جهان کشد در آغوش
و ز منزل و شرع و دین فتد دور
درمانده به درد و داغ گردد
در چاه عنا فتد نگونسار
وز کوثر جان فزا به غسلین
با ضربت صد هزار ارقم
تا جان برسد به استفاضت
بر عرصه منجیات بگذر
و اوصاف حمیده بر فروزان
نه شیفته و عجول و مکتار
چون آب مدو بسر ز هر سوی
کز چهره ببرد رنگ و آبت
چون آتش تیز رو به بالا
نه کشته شوی نهفته در خاک
برخاک مبیح همچو شه مار
نه تیز و چو غمزه تیغ زن باش
الا که به احترام و توقیر
هر ذره بدیده ازدهاییست
چون ماه زنی ز نور ، خرمن
مانند زحل شوی سیه روی
کز صحبت آب ، آتش تیز
جان کاهد و مغز سر گدازد
فریاد ز درد جاودانی
کان هست نشان طبع فاسد
عقل و دل و دین^۲ و هوش سوزد^۳

۱- د: 'به' ۲- گ: 'هوش' ۳- گ: 'دین بسوزد'

شیطان نشد از جناب معبود
جانسد به قضا رضاندارد
بدتر ز حسود دان منافق
بموم جهنمی نفاقست
آن سالب نور شرع غراست
در عیب کسان مکوش زنهار
بر باد مده گهر به طینت
شمشیر زبان مکش چو الماس
هرجا که تتق فکند ماهی
از بند کمند طره پرهیز
بر دوز نظر چو پیر فرهنگ
کان موج محیط آتشین است
وربا غم عشق تاب داری
دین و دل و جسم و جان در انداز
چپ گرد به راست رونهانی
مبین و نظر نهفته میدار
می جوش و به سرمرو^۲ چو دریا
از قطره طلب نشان عمان
می بین رخ جان فزای ساقی
کز عشق ایاز نیست مقصود
بر نیک و بد جهان منه دل
کاوضاع سپهر بی سرو باست
خوابیست زمانه یا خیالی
فردا که شوی ز خواب بیدار
زین جمله به جز فنا نبینی
در حسرت فوت این سعادت
مشنو که جهان محنت آباد
یا مرقد ارض خاکدانی
کین توده خاک تیره هیکل

۷۹۰ تسنیم بهشت اتفاقت
وین موجب نظم دین و دنیاست
چون لجه بحر باش ستار
آب رخ کس مبر به غیبت
خاطر مده از نظر به وسواس
دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۵
وز زخم خدنگ غمزه بگریز
از قد چو سرو و خد گلرنگ
تاراج دل و بلای دین است
پروای دل خراب داری
سیم د زر و عکان و مان بر ساز ۸۰۰
کز دارو مریز تا^۱ توانی
می خند و جبین گرفته میدار
می گرد نشسته چون ثریا
وز ذره فروغ مهتابان
در جام جهان نمای باقی ۸۰۵
الآ شرف مقام محمود
برکن دل ازین دو روزه منزل
بنیاد جهان غرور و سوداست
و آن نیز دمامش زوالی
مغز تو شود تهی ز پندار ۸۱۰
چیزی به جز از خدا نبینی
فریاد بر آید از نهادت
قصریست بنا نهاده بر باد
یا منظر نیلگون دختی
قصریست عجین به شحه حنظل ۸۱۵

۱- د: دو بیت اضافه داده ۲- گ: اگر ۳- گ: 'مریز همچو' ۴- ک: زهر

وین مهر منیر عالم افروز
 وین چرخ^۱ زمردین بمعنی
 آرایش طاق او به کلین
 گر حلقه^۲ این خمیده ارقم
 ۸۲۰. خوک و سگ و خرس و گرگ خونخوار
 این زرده نشین سوار جادو
 صد شعله^۳ نطف در دهانش
 بنگر که به کین نامرادان
 چون تیغ که^۴ خون همی چکاند^۵
 ۸۲۵. گر بخت تو رام و کامکار ست
 مغرور مشو بدان چوطا ووس
 در پای مکش ز کبر دامان
 کایام ربیع را خزانست
 می واسطه^۶ خمار باشد
 ۸۳۰. رخسار منیر صُبح اشهب
 هم بدر منیر را محاقست
 گردون که سهیل شد نگینش
 خورشید که بر براق گردون
 هر شب فکند سپر نگویش
 ۸۳۵. بس بت که به چهره^۷ دل افروز
 آخر به بستیزه کرد ایام
 یعنی که به نافه^۸ تنازی
 ور با تو فلک همی^۹ ستیزد
 ز آسیب بلا مشو هراسان
 ۸۴۰. کالطاف خدا بود بلاها
 درضمن بلا بود عطاها
 برقیست به تاب کین جهان سوز
 نه^{۱۰} شیشه پر از لعاب افعی
 و آذین رواق او نخستین^{۱۱}
 نه پُر سبب است چون جهنم
 چون رفته^{۱۲} براین سپهر دواز
 پیوسته کمان کین به بازو
 در پنجه ز برق صد سنانش
 در اول شام و بمدادان
 چون مار که زهر می فشاند^{۱۳}
 کارت به نظام چون نگارست
 پرواز مکن به اوج ناموس
 چون سرو ز سرکشی خرامان
 هر خوز مدار صد زیانست
 مستی سبب دوار باشد
 اندوده شود بقیر، هر شب
 هم وصل^{۱۴} حبیب را فراقست
 هم نیل^{۱۵} فناست بر جبینش
 تازد ز افق به اوج گردون
 در چاه غروب غرق خوش
 می برد نظام روز نوروز
 صبحش به مثل سیه تر از شام
 با چهره^{۱۶} او سیاه کاری
 دولت ز برت همی گریزد
 دشوار مگیر کار آسان
 درضمن بلا بود عطاها

۱-د: 'موج' ۲-د: 'یک' ۳-گ: 'ندارد'

۴-د: 'رفت' ۵-گ: 'چو' ۶-گ: 'فشاند' ۷-گ: 'چکاند' -

تا رنج سفر ندید بسیار
 ماه علبش ز اوج بطحا
 راحت طلبی، بلاکش از پیش
 نوید مشو ز فتح ابواب
 شب پرده نور صبحگاهت
 نه یوسف مصر از تک چاه
 با آن همه سلطنت زلیخا
 یک دم نزد از هوای یوسف
 چون سفسس بر او سر آمد
 خسرو چو شد از نهیب بهرام
 از مملکت و حشم چو پرویز
 می گشت ز بیم یک سواره
 یک روز میان مرغزاری
 از طره لعبت پری زاد
 حوری زده سایه بان ز عنبر
 سیاهی بتی ز مشک و کافور
 افکنده ز حلقه های سنبل
 عکس گل سرخ آتشین تاب
 گفتی شده بر سبز طاووس
 یا گل تُّتُّق از سناب دارد
 تابنده چو مشتری جبینش
 چون مه که زند ز اوج افلاک
 یا نافه مشک بر گلابی
 در سنبله بسته عقد پروین
 سبب زرخش ز سیم ساده

از هجرت مگه صدر ابرار
 بر صحن حرم نزد تجلی
 غم با طربست و نوش با نیش
 از همت دون به فقد اسباب
 سرچشمه خضر در سیاهت ۸۴۵
 آمد به سریر ملک ، ناگاه
 و آن حسن و جمال عالم آرا
 الا به ندامت و تأسف
 کانس ز حسن او برآمد
 باخلق جهان جو گور بهرام ۸۵۰
 از بیم پدر گرفت پرهیز
 گرد در و دشت و کوه ۲ خاره
 از دور بدید چشمه ساری
 بر رُسته روی چشمه شمشاد
 بی حله چو مه میان کوثر ۸۵۵
 سرچشمه خضر کرده بر نور
 صد سلسله سیاه بر گل
 صد نقش و نگار بسته بر آب
 مضراب تذرو باغ قدوس
 وز سبزه سمن نقاب دارد ۸۶۰
 درچشمه ز جعد عنبرینش
 در شعر سیاه تیره شب خاک ۳
 تابنده ۴ نافه آفتابی ۴
 بر مه ز ۵ هلالهای سیمین
 در دور ۶ زمردین فتاده ۸۶۵

۱- د: 'پدرام' ۲- گ: 'واضافه دارد' ۳- د: 'در تیره شب سیاه بر خاک'
 ۴- د: 'اضافه دارد' ۵- گ: 'بهلالهای' ۶- گ: 'در ذوب'



سیمین نن نازکش درآن آب
 سر چشمه ازو چو باغ و گلشن
 ماهی ز پرند آسمانش
 این مه بت^۱ دلستان او بود
 ۸۷۰ برکون و مکان چو هست حاوی
 چندان که مدار روزگارست
 در نفخه غیب بند امید
 نه سینه زفاقه ده به وسواس
 در سایه همت^۲ سرافراز
 ۸۷۵ جان تشنه مده میان گرداب
 در قصر سبز بارگاهی
 قصر تو چو آسمان رفیع است
 رخسار قمر به برج خرچنگ
 بردوش مکش ردای قدوس
 ۸۸۰ چون چرخ فلک مباش جبار
 بر اوج مکش نطق ایوان
 کین قبه لاجورد بنیاد
 زودا که به رغم پور سینا
 از رفع هم طلب کلاهی
 ۸۸۵ کان را ز سهر بگذرد طاق
 وز حلم بساز شامخاتی
 کان روز که راسیات^۸ اوتاد
 دایم بود آن و پای برجای
 ۸۹۰ در نیست ز مال دستگاہت
 در خاتم انزوا نگین شو
 درکنج مجرّدی به تمکین
 درخلوت دین طلب فراغی
 اندیشه مکن ز بی توایی
 چون نقره خام غرق سیاب
 جولانگه مهروماه روشن
 شب هاله افق ز پرنیانش
 شیرین جهان که جان او بود
 امداد ازل علی التّساوی
 جولانگه روح کردگارست
 زان نفخه طلب امید^۲ جاوید
 نه تن بقفا ز بیم افلاس
 بر عرش بلند پایه کن ناز
 وزجّه بی کران یکش^۴ آب
 اسکندر سلطنت پناهی
 فرمان ترا جهان مطیع است
 از گرد سپاه تست شبرنگ
 نازان به جناح خود چو طاووس
 یک ترک کله شکسته میدار
 گیرم که رسد به طاق کیوان^۵
 محکم چه هزار کوه فولاد^۶
 درهم شکنی^۷ چو طور سینا
 وز عدل بساز بارگاهی
 ظنّس برس به جمله آفاق
 وز جود بزن سرادقاتی
 برکنده شود زیبخ و بنیاد
 قایم بود این و عرش فرسای
 جبار جهان نداده جاهت
 سلطان ممالک یقین شو
 بر مسند فقر فرد بنشین
 وز مشعل^۹ یقین چراغی
 شاهیست به صد جهت گدایی

۱- گ: 'وآن بت مه' ۲- د: 'زاد' ۳- گ: 'همت' ۴- گ: 'مکش'
 ۵- گ: 'ایوان' ۶- د: 'فولاد' ۷- د: 'شکند' ۸- د: 'آسیاء'

چشم از دوجهان چو باز بر دوز
 بر ساز ز همت آشیانی
 می مزخوی بیسراک بدمست
 خون خور به نشاط و خنده چون تیغ
 در لجة بحر اگر بمیری
 منت چه نسی ز هر خسیسی
 گاهی که گرفت گرد منت
 جان را مطلب ز کس شفاعت
 آن قدر طلب ز مال دنیا
 از جامه دهد به تن کفافی
 تامی ففتند در تلاشی
 کایزد چو وجود آدمی زاد
 چون چار گهر بهم برآمیخت
 بخشید به روح ملک رانی
 بنشانند برای نظم کشور
 با او ز برای عز و اکرام
 وین جمله طفیل امتزاجند
 و او چون به عناصرست قایم
 دایم ز نقیض خویش هر یک
 و آید به مقام ما مجلل
 کاؤل که غذا هنوز خامست
 چندانکه رقیق شد چو کشکاب
 رگهاست ز تاب رشته چون موی
 گردد به هزار حیلہ جاری
 از تاب جگر چنان زند جوش
 برسر فکند^۸ گفی که صفراست

همت ز های اندر آموز
 در ساز بریزه استخوانی ۸۹۵
 وز شربت ناکسان بکش دست
 تا تر نشود^۳ به گریه چون میغ
 از غول مجوی دستگیری
 خاطر چه دهی به هرانیسی
 کوهیست گران ز رنج و محنت ۹۰۰
 از دوزخ آزا^۲ جز قناعت
 کاندر طلب کمال عقبی
 وز قوت رسد به جان عفافی
 آن روح بسیط و جسم ناشی
 از چار گهر نهاد بنیاد ۹۰۵
 نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
 درکشور تن به قهرمانی
 بر هر طرفی رئیس دیگر
 جمعی به معاونت ز خدام
 قایم به قوام آن مزاجند ۹۱۰
 و ایشان متناقضند دایم
 تحلیل کنند اندک اندک
 ز اجزاء قضای اشرف افضل^۵
 در معده معدی انهضامست
 و آمد به حکم ز جانب الباب ۹۱۵
 در جوف جگر روان ز هر سوی
 در جوف جگر بدان مجاری
 کاند^۷ خم خمر باده نوش
 دردیش به تن فتد که سوداست

۱-گ: 'ندارد' ۲-گ: 'نشود' ۳-د: ندارد ۴-آن 'در اصل آنرا' ۵-گ: 'ندارد'
 ۶-گ: 'ز' ۷-گ: 'آمد' ۸-گ: 'فکند' ۹-گ: 'پته' -



۹۲۰ بلغم شود آن قدر کفایت
باقی همه خون ناب گردد
صفرا ز جگر فرار گیرد
سودای سیه که سوخت تابش
خون برگذرد به جوف اجوف
۹۲۵ آید به دل از عروق باریک
چون رشحه ابر در غدیری
تا از تف دل به هضم وافی
وآن ذره همچو بادبیزن
رخنه است ازو به فیض جسیس
۹۳۰ تا قابل مدرکات گردد
یابد ز فیوض آسانی
بس کرده برهرو ضوارب
گیرد جریان به جمله اعضا
چون داد بدو مزاج دیگر
۹۳۵ وزخون به حیات گشت معمور
تن منظره گشت و خون چراغش
بس هم ز قفاش بر جوارح
ریزد مدد مدار افلاک
تا هست بدین چراغ برنور
۹۴۰ وبن باغ طرب فزا بدین آب
بر گلبن شوق همچو بلبل
در گلشن حُسن بوی دایم
هر دم ز چراغ منظر افروز
می ده ثمرات باغ معهود
۹۴۵ کاندم که بمیرد آن چراغت
ویران شود این خجسته باغت

۱- د: بیت اضافه دارد ۲- گ: 'جزوهای ۳- گ: دو بیت ندارد' ۴- 'قابل النور' ۵- گ: 'زدماع'
۶- گ: 'این دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است ۷- گ: مشهود ۸- گ: موعود ۹- گ: 'بدان' -

شاهنشہ روح با قنادیل زین باغ بدر^۱ رود بہ تحویل
 پا چتر جلال و سنجق نور با عزت و احترام موفور
 در ظلمت بی کران نہاند در دوزخ جاودان نہاند

{ بیان مناظرہ حسن و عشق }

ای طایر آشیان اخضر	طاووس بہشت ہشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو	طیّار جهان جاودان شو ۹۵۰
بگشای بر از مفاک بر پر	از عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حضيض اسطقسات ^۲	چون طایر سدرہ بر سموات
ای عاشق دردمند مشتاق	سرمست ازل ز جام مشتاق
در عالم جان طلب زمانی	از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو	ناظورہ بزم کبریا شو ۹۵۵
بشنو ز مدیر سلیمان	سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود	در مجلس خاص ابن داود
از آصف برخیا ثانی	اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم	وز حسن حدیث باز گویم
زان قصہ کہ صدر داستانہاست	فہرست زمین و آسمانہاست ۹۶۰
دیباچہ او طراز حسن است	سردفتر کبر و ناز حسن است
گر حسن شود سوار سالک	بر مرکب عشق در مسالک
از پرتو شمع باشبستان	زینت بگرفت چون گلستان
پروانہ چو کرد ترک تازی	برآتش شعلہ زن بہ بازی
تا چہرہ دلفریب عذرا	از پردہ نگشت آشکارا ۹۶۵
کی شست باشک ارغوانی	وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سبہ نیاقت لیلی	مجنون بہ جنون نیاقت میلی
فرہاد ز شور لعل شیرین	می کند کمر زکوه سنگین
بی شور و جنون عشق قلاش	آوازہ حسن ہم نشد فاش
تا عشق علم نزد بہ صحرا	در جلوه نرفت حسن رعنا ۹۷۰

۱-گ: "پدان" ۲-د: "اضطرابات" ۳-د: "کز" ۴-گ: "بیافت"



بی بر تو مهر صبح صادق
 بی مهر هلال عید ازین طاق
 آواز دلبران کشمیر
 نی عشق جمال روی منظور
 ۹۷۵ گر مهر پری رخان نباشد
 سودای بتان کند بیدار
 از گل فکند خروش بلبل
 نه ابر خروش از هوا کرد
 گر باد سحرگهی نبودی
 ۹۸۰ بوی رخ دلبران آفاق
 چون حکمت ایزدی چنان بود
 از شست ازل شود روانه
 دریای قدیم جوش گیرد
 سازد به جواهر مُلَمَّع
 ۹۸۵ بندد بسهیل و ماه و پروین
 تا صورت مرغزار ، گیرد
 هر شب شود این خجسته منظر
 صُبحش کند از نسیم زرین
 از نظم جواهر بسایط
 ۹۹۰ صنعش که کند بخرده کاری
 از آب لطیف و جرم اغبر
 بر قطره آب سیم سیما
 از گل کند آتشین حصاری
 تا پَر کله کشند خوبان^۵
 ۹۹۵ گردد ز بتان ماه رخسار
 فریاد ز عاشقان بر آید
 آن فتنه شود بچشم سرمست
 بر بام فلک نزد سراق
 انگشت نها نشد در آفاق
 بر مرکب عشق شد جهانگیر
 ماهیست بزیر میخ مستور
 در کام سخن زبان نباشد
 سرمایه کیمیای گفتار
 در گلشن باغ جوش و غلغل
 گل نشوۀ ز جوش از صبا کرد
 کو طره ز چهره در ربودی
 پوشیده ز عاشقان مشتاق
 کان تیر قضا که در کمان بود
 بر سمت ابد سوی نشانه
 موج ابدی خروش گیرد
 نه سقف زمردین^۲ مرصع
 نه قبه زرنگار ، آذین
 صحنش همه چشمه سار گیرد
 چون هیکل رومیان مصور
 چون صفحه پرنیان نگارین
 سازد تن و روح را^۳ وسایط
 در جوف شکوفه زرنگاری
 سازد بت آفتاب پیکر
 تصویر کند ترنج زیبا
 وز گل چو شکوه تاجداری
 از کبر بر آفتاب تابان
 عالم همه چون بهشت ابرار
 شوروشغب از جهان بر آید
 وین بسته بتاب^۶ زلف چون شست

۱- گ : ندارد ۲- گ : 'زمردی' ۳- گ : 'د'

۴- 'شکوه' ۵- 'کله کشند روی خوبان' ۶- 'د : بتار' -

آن پاره کند زغم گریبان	وین در فکند بپای دامان
آن در دل نیم شب بزارد ^۱	وین وقت سحر فغان برارد
تا گنج نهان شود هویدا	در هیکل صورت و هیولی ۱۰۰۰
از دُرُج کرم به صنع باهر	یک در ^۲ لطیف کرد ظاهر
پس عقل نخست کرد نامش	بخشید سه وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	زادراک وجود خود جهان تاب
آن آب چو شد ز تاب ^۳ روشن	وآن تاب ^۳ ز عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهان سوز	زین گوهر حسن عالم افروز ۱۰۰۵
زان گلشن ^۴ حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قائم نبود بر صفاتش ^۵
سز تا قدمش که بود نازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که به غیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست ۱۰۱۰
انده شد از آن گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	با هم به وفاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب	از چشمه ^۶ زندگی به جلاب
چون حسن به حال خود نظر کرد	وز خود به جمال خود نظر کرد ۱۰۱۵
خود را همه عزت و بها دید	مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شد طربناک	زد نوبت خرمی بر افلاک
چون لمعه ^۷ برق در غمامی	کرد از سرناز ابتسامی
نوری شد از آن لطیف پیدا	صد لمعه ز پرتوش هویدا
از شست ازل شود روانه	بر سمت ابد سوی نشانه ۱۰۲۰
دریای قدیم جوش گیرد	موج ابدی خروش گیرد
سازد به جواهر ملمع	نه سقف زمردی مرصع ^۸

۱- ۵: 'آن در دل پنهان بزارد' ۲- گ: 'تاب' ۳- گ: 'تاب'

۴- ۵: 'گوهر' ۵- گ: 'بخود قبالتش' ۶- این سه بیت اخیر از شست ازل شود روانه تا:

نه سقف زمردین مرصع [مکرر است] (رک: ص ۷۷ - ۷- ۵: آن خنده^۷ شهد شور انگیز



لیک زنان نه صوامع
 آن خنده شور شکر انگیز^۲
 ۱۰۲۵ زان خنده^۱ شکرین به یکبار
 سوزی^۲ ز نهاد او برآمد
 چون حزن بدید اضطرابش
 زد دست و بدامنش در آویخت
 نه چتر بنفش خسروانی
 ۱۰۳۰ وین جرم مسطح مدور
 از کتم عدم بامر معبود
 دارنده نه سپهر اعظم
 از عالم جان بر آمد آواز
 دادند برای شان اعظم
 ۱۰۳۵ نقاش قضا کشید پرگار
 نیرنگ بدیع کرد ظاهر
 تا کرد شکوه وابهتشان^۵
 جمشید سریر سبز افلاک
 این زرده سوار آتشین سیر
 ۱۰۴۰ چون تافت بر او به فال میمون
 صورتگر جان بدست قدرت
 تا کرد طباع اسطقات^۶
 افتاد ازین قضیه غلغل
 سگان حظیره های اخضر
 ۱۰۴۵ یکسر هوس نظاره کردند
 چون حسن که شاه آن حشم بود
 درگوش گرفت این حکایت

گشتند پدید از آن لوامع
 زد در دل عشق آتش تیز
 شد عشق بجان و دل گرفتار
 آشفته دلش ز جا ۳ برآمد
 در سینه فتاد سوز و تابش
 وز دیده سرشک خون فروریخت
 وین هفت درفش کایانی
 در حلقه^۴ این کبود چنبر
 گشتند از آن علاقه موجود
 چون کرد ز طین اساس آدم
 کز چار طباع مختلف باز
 ترتیب خلیفه مکرّم^۴
 بر تخته خاک همچو طیار
 بر صفحه^۴ نظم آن جواهر
 محبوس مضیق^۴ شش جهتشان
 می گشت^۴ به گرد کعبه خاک
 می تاخت به گرد این کهن دیر
 جل صبح مکرّم همایون
 پوشید درو لباس فطرت
 باهم به مزاج واحد الذّات
 اندر ملکوت عالم کل
 ز آوازه^۴ آن بدیع پیکر
 با حسن بس استخاره کردند
 با تاج و سریر و باعلم بود
 گفتا که به سوی آن ولایت

۱- گ: تبسم - ۲- د: شوری

۳- د: 'زبا' - ۴- گ: ۳ بیت اخیر از د: آمده - سپهر اعظم - ترتیب خلیفه مکرّم، در 'د'
 جا بجا است - ۵- د: 'تا کرد شکوفه سبتشان' - ۶- د: 'ان کشته طباع در ملاقات' -

من خود بروم نخست تنها
 گر کشور مستنیر باشد
 بینم که هواش سازگرس
 آنجا دو سه هفته جای گیرم
 پس در عقبم شما به تعجیل
 اندر طلبم عنان بتابید
 این گفت و به عزم راه برخاست
 از عالم لامکان سفر کرد
 بر مرکب کبر یکسواره
 از خطه جان بیک دو منزل
 برعالم گل چو دیده ور گشت
 شهری چو بهشت دلگشا دید
 رفت از در شهر بر تکاور
 چون پیش رواق و منظر آمد
 بر قصر شهنشهی قدم زد
 فی الحال بلاد هفت کشور
 چون عشق ز رفتنش خبر یافت
 سگان فلک بدین بهانه
 چون انده و عشق هر دوباهم
 دیدند و را چو آفتابی
 برتخت مربع کیانی
 عشق از سرشوق خواست فی الحال
 چشمش به جمال شه برافتاد
 دستش بگرفت حزن حالی
 آمد بخود وز هر طرف دید
 خیل ملک اندر آمده تنگ
 فی الحال نهاد رخ بدیشان

و آن ناحیه را کنم تماش
 جان پرور و دل پذیر باشد
 آبش بمزاج خوشگوارست ۱۰۵۰
 چون بدر دجی^۱ سرای گیرم
 بیدا سپرد میل در میل
 یکباره بدان طرف شتابید
 صد غلغله ز آن سپاه برخاست
 برجاده شش جهت گذر کرد ۱۰۵۵
 می راند چو شاه صد هزاره
 آمد بسواد عرصه گل
 پیرامن آن^۲ دیار برگشت
 صحرا چو ارم طرب فزا دید
 تا دامن بارگاه و منظر ۱۰۶۰
 از زین^۳ براق اندر آمد
 بر منظر خسروی علم زد
 در زیر نگین گرفت یکسر
 با غم بهم از قفاش بشتافت
 گشتند هم از عقب روانه ۱۰۶۵
 رفتند بدان دیار خزه
 بنشسته چو مالک الرقابی
 با تاج جلال خسروانی
 رفتن بر شاه مشتری فال
 وز دهشت آن زیبا درافتاد ۱۰۷۰
 تا رست ز سطوت جلالی
 پیرامن خویش صف به صف دید
 از اوج رواق هفت اورنگ
 از هیبت حسن دل پریشان

۱- گ: بدرودجی ۲- گ: هر ۳- د: بهشت

۱۰۷۵ ایشان که ورا به راه دیدند
 کردند امور خویش تسلیم
 او را همه پادشاه خواندند
 پس عشق به حزن کرد اشارت
 فرمای بدین سپاه یکسر
 ۱۰۸۰ بر خاک نهند چهره ازدور
 کز دره کسی نداشت^۲ امید
 چون رفت به فال سعد و میمون
 کز مملکت وجود آدم
 بود آن شه شهسوار دایم
 ۱۰۸۵ تاکی خبر آورد بشیری
 شایسته بزم تاجداران
 از یوسف مصر چون در آفاق
 زانجا که شنید گفت و گویش
 چون صورت دلربای^۴ او دید
 ۱۰۹۰ بر اوج سریر ماه کنعان
 با او چو باتصال شد راست
 چون با مه مصر شد مقابل
 گشت آن مه نو مه دو هفته
 شد دایره جمال مه تام
 ۱۰۹۵ آن گنج روان پادشاهی
 فرملکی گرفت ، ذاتش
 پس عشق به سوز باز برخاست
 درجستن شاه راستین باز
 باز از پی شه بره روان شد
 ۱۱۰۰ میرفت چو برق آتشین پی
 سرهنگ جناب شاه دیدند
 یکباره بدو برای تعظیم
 در موکب او به راه راندند
 کاماده شو از پی وزارت
 تا پیش جناب شاه سرور^۱
 چون سایه به پیش چشمه نور
 نزدیک شدن به اوج خورشید
 باز آن شه فرخ همایون
 بر عزم دیار ماتقدم
 بر مرصد انتظار قائم
 نزدش زمکان دلپذیری
 درخورد بنشست شهریاران^۳
 آوازه فکند صنع خلاق
 بشتافت سبک به جست و جویش
 با او نبوصل در ، خرامید
 بنشست چو آفتاب تابان
 سر تا قدمش بخود^۵ بیار است
 خورشید سپهر عالم دل
 و آن غنچه تر^۶ چو گل شگفته
 تابنده چو آفتاب در بام
 شد مظهر پرتو الهی
 میمون و بدیع شد صفاتش
 چون آتش و باد^۷ راه ، درخواست
 غم را بگرفت آستین باز
 چون باد صبا سبک عنان شد
 میکرد ره مفارقت طی^۸

۱- گ: 'یکسر' ۲- گ: 'نکرد امید' ۳- این دوبیت اخیر در 'د' ۳ بیت مقدم آمده است
 ۴- دراصل دلبرای ۵- د: 'زخود' ۶- گ: ندارد ۷- گ: 'ساز' ۸- گ: 'پی' -

- تا دید ز دور حسن را باز
مانند بدیع پادشاهی
تابنده چو ماه آسمانی
با ماه زمین ، محبت انگیز
فرقی نه میان حُسن و یوسف
از کبر و غرور کرده منظر
پس عشق به حسن داد فرمان
آمد ز جناب حُسن آواز
عشق از هوس مقال با او
گآمد بدرت بسر دگر بار
چون حُسن شنید این حکایت
کز یاد تو خاطر مبراست
رفت آنکه بیارگاه افلاک
سلطان سراق و سریرم
در حضرت ما مشو ملازم
چون باد برو چو خاک خاموش
چون دلبر شوخ بی درنگی
برگشت ز باغ وصل نومید
از جور و جفای آن دلارام
چون مارگزیده ناله میکرد
میگفت بجز من ای پری زاد
جز جان من ای بت دلفروز
گر من ز محبت بمیرم
شد در سرت ای نگار عمرم
هرگز که شنید مبتلایی
خود زین چه بتر که بی گناهم
- در جلوه دلبری به صد ناز
در صدر رفیع بارگاهی
در قرطه سبز پرنیانی
هریک ز دگر گرفته آمیز
یک ذره ز غایت تالف ۱۱۰۵
قصری ز جلال ، حلقه بر در
کان حلقه به مسکنت بیجنان
کین کیست که میرسد زره باز
بگشاد زبان حال با او
این بی دل خسته جگر خوار ۱۱۱۰
گفت از سر کبر بی رعایت
مارا بتو این زمان چه پرواست
بودی به تو جان من طربناک
آزاد ز کار هر فقیرم
بر عزم رجوع باش جازم ۱۱۱۵
چون آب مزین ز آتشم جوش
بر سینه زدش چنان خدنگی
لرزید ز بیم هجر چون بید
آتش زده در شکیب و آرام
کارش به خدا حواله میکرد ۱۱۲۰
از وصل تو کسی مباد دلشاد
بر لعل تو کس مباد پیروز
دامن بقیامت بگیرم
بگذشت در انتظار عمرم
سرگشته چومن به هیچ جای ۱۱۲۵
از پیش براند پادشاهم

با وصل خودم چو داد پیوند
 با من به عتاب سرگران کرد^۲
 اکنون به خلاف حق گزاران
 ۱۱۳. یارب بدو چشم اشکبارم
 من بیدل و بی نوا و رنجور
 نه دل بر من نه آن دلفروز
 فی الجملة زجام حسن^۴ سرمست
 با حزن نهاد روز غیرت
 ۱۱۳۵. میرفت ز دیده اشکباران
 چون ماند جدا ز حسن اندوه
 با عشق به صد نیاز و زاری
 کای گلشن باغ صبح خیزان
 ماهر دُو ز یک خجسته اصلیم
 ۱۱۴. بودیم همیشه هر دو با هم
 با او بهم از قدیم بودیم
 او مرشد و مقتدای ما بود
 چون تیر نظر فکند ایام
 ما را به فراق کرد تعذیب
 ۱۱۴۵. از حضرت شیخ دور ماندیم
 آنست صلاح هر دو بی شک
 بر سمت دگر روانه گردیم
 در دایره سپهر دَوّار
 گیریم به هر دیار تعلیم
 ۱۱۵. در معرض جذب هر کمندی
 ساغر کش دُرِدِ درد گردیم
 باشد که به کثرت ریاضت
 گردیم معد استفاضا

۱- گ: بیفکند ۲- گ: شد ۳- گ: عالم

۴- گ: غصه ۵- گ: ندارد ۶- گ: در ۷- د: نگویند

در گوشه خانقاه	تقدیر	درهم شکنیم بند	تدبیر
با حضرت. قدس راز گویم		حمدش ز سر نیاز گویم	
باشد که به نور قدس اعظم		از ^۱ همت هفت قطب عالم ۱۱۵۵	
کز خلق زمانه گوشه گیرند		بر ملک مجرّدی امیرند	
دایم متحکم اند و سلطان		بر هفت سپهر و چار ^۲ ارکان	
یکدم نزنند بی تدبیر		در کون و فساد چار عنصر	
کردیم به همت سرافراز		مقبول جناب پیر خودباز	
چون هر دو بدین قرار دادند		هر یک به رهی ^۳ دگرفتادند ۱۱۶۰	
شد عشق به طرف مصر پویان		واندوه بشتافت ^۴ سوی کنعان	
انده چو نداشت منزلی بیش		تاشهر از آن حظیره در پیش	
افگند به منزل نخستین		خودرا به مدینه حزن مسکین	
می جست ^۵ زهر کسی نشانی		از شیخ بزرگ کاردانی	
طی کرده منازل طریقت		ره برده به عالم حقیقت ۱۱۶۵	
تا یافت خبر ز حال یعقوب		دانست یقین ، کمال یعقوب	
میرفت به کوچه فتوت		تا بر در حجره نبوت	
چون از در خلوتش در آمد		خلوت ز رخس ^۶ منور آمد	
اول به سلام برد ^۷ تقدیم		پس گفت دعا ز بعد تسلیم	
یعقوب به روی او نظر کرد		چون بخت به سوی او گذر کرد ۱۱۷۰	
میمون و خجسته دید رویش		چون خوی فرشته یافت ^۸ خویش	
تابان ز رخس چو روشنای		صد نور ز مهر و آشنای	
خندان شد و خرم از هجومش		زد فال مبارک از قدمش	
میدید درو به صد تفرس		میکرد زحال او تجسس	
بر طلعت فرخش ثنا گفت		بر یمن قدم مرحبا گفت ۱۱۷۵	
گفتش که خوش آمدی و خرم		احوال تو چیست خیر مقدم	
ای مهر تو در میان جانم		چون مغز نهان در استخوانم	
ای جان عزیز من چه نامی		بر عزم کجا همی خرامی	

۱-د: 'وز' ۲-گ: 'هریک چو بر این قرار دارند' ۳-گ: 'برد'
 ۴-گ: 'شتافت' ۵-گ: 'ندارد' ۶-د: 'برخس' ۷-گ: 'کرد' ۸-د: 'دید'

ای دیده روشنم فدایت
 ۱۱۸۰ اصلت زکجا وطن کدامست
 گفتا به دیار پاک بازان
 از نطفه صلب طیبینم
 نز آتش و آب و باد و خاکم^۲
 اصلم ز دیار لا مکانست
 ۱۱۸۵ یعقوب چو کرد این سخن گوش
 سجاده صبر کرد بستر
 فرمود که سر من مکن فاش
 با او بنشبت روی در روی
 پس نام نهاد پیر کنعان
 ۱۱۹۰ چون از طرفش بی تکلف
 یعقوب هر آنچه داشت موجود
 اول ز دو دیده پیشکش کرد
 خود دیده بدان بکار باشد
 چون مردم دیده نیست محرم
 ۱۱۹۵ نبود بجز از فروغ ابصار
 با او چو فروغ دیده در باخت
 و چون نام نهاد پیر کنعان
 پس داد بدو قبولیت نیز
 با دولت وصل یار همدم
 ۱۲۰۰ آنرا که وصال یار باعد
 کنجی و مصاحبی^۱ موافق
 ماوای خراب با نگاری
 آنرا که نگار در کنارست
 جز سینه من میاد جای
 کاقبال ترا چو من غلامست
 از خطه پاک جان گدازان
 وز گوهر پاک طاهرینم^۱
 از گوهر پاک تابناکم^۲
 از ملک کریم بی کرانست
 رفت از دل بیقرار او هوش
 زیر قدمش به امر داور
 سجاده نشین خلوتم باش
 فرقی نه میان هر دو یک موی
 آن صومعه را به بیت احزان^۴
 دیدند ز یکدیگر تائف^۵
 اندر قدمش نثار فرمود
 وقتش به نثار نور خوش کرد
 تا خاک ره نگار باشد
 در خلوت^۶ قدس یار همدم^۷
 در خورد نثار پای دلدار
 از مهر و مهش علم برافراخت
 و آن صومعه را به بیت الاحزان
 آن کلبه برای تربیت نیز^۸
 گو هیچ مباش در دو عالم
 با هر دو جهان چه کار باشد
 خوشتر ز معسکر و سراق
 خوشتر ز رواق زرنگاری
 از خصم چه باک اگر هزارست

۱- د: 'اضافه دارد' ۲- گ: 'نز آتش و باد و خاک و آبم' ۳- گ: 'پاک نابم'

۴- د: 'این بیت را ندارد' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- گ: 'چه کار'

۷- د: 'این بیت اضافه دارد' ۸- گ: 'د بیت را ندارد' ۹- گ: 'مصاحب'

فی الجملة نهاد پیر مسکین
 یکباره شد آن صبور غم کش
 بنشست و نشاند حزن را پیش
 کاشفته چشم مست خونریز
 مست می لعل ناب لیلی
 آنکس که دلش ز دست بر بود
 آنده بر عاشقان نامی
 کایام طرب که نیست موجود
 باری غم اگرچه جان گدازست^۱
 با هر که گرفت آشنایی
 خود کیست مصاحب وفادار
 جز غم که بود چو دوستانان
 گرد دل هر فقیر گردد
 نی دست نهد چو بی وفایان
 وز جانب مصر عشق سرمست
 می شد به شتاب و هر دو منزل
 میرفت چو باد در بیابان
 شد تا در شهرمست و مدهوش
 پس رفت چو عاشقان عیار
 برخاست زخلق، جوش و غلغل
 از هر طرفی گذر همی کرد
 دیدند ز هر طرف نگاری
 بز هر سر کو که برگزشتی
 چون شیوه زهد می ندانست
 میرفت چو ترک مست طمغاج^۷

پاجزن اساس صبر و تمکین
 آشفته آنده و ستم کش
 آزاد ز کید هر بد اندیش ۱۲۰۵
 بیمش نبود ز خنجر تیز
 شیرین شمرد لعاب افعی
 دلبر تنش از بلا^۱ بفرسود
 خوشتر ز هزار شادکامی
 چون باد بهار بگذرد زود ۱۲۱۰
 عهدش به ثبات سرفرازست
 دیگر نکند ازو جدایی
 در^۲ دایره سپهر غدار
 پیوسته ندیم سوگواران
 پیرامن هر اسیر گردد ۱۲۱۵
 بر روی سیاه بی نوایان
 میرفت تمام رفته از دست
 میکرد یکی بیخت^۴ مقبل
 یا ابر که بگذرد شتابان
 از آتش شوق سینه پرجوش ۱۲۲۰
 دیوانه صفت به سوی بازار
 شد شهر پر از خروش و غلغل^۵
 در خوش پسران نظر همی کرد
 آراسته همچو نو بهاری
 هنگامه عقل در نوشتی ۱۲۲۵
 تزویر و ریا نمی توانست^۶
 بر بسته کمر به عزه تاراج

۱- د'قنا' ۲- گ: 'اگر جگر گدازست'
 ۳- گ: 'در' ۴- گ: 'بخت'
 ۵- د: دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است
 ۶- د: 'این دو بیت مقدم و مؤخر است'
 ۷- گ: 'طمغاج' -



چون در خور خویش کس نمیدید
شد تا در منظر زنیخا
۱۲۳۰ آهنگ به سوی شه نشین کرد
چون شمس مصر دید رویش
تعظیم نمود و مرجبا گفت
کای آب رخم ز خاک پایت
پس در برخورد گرفت تنگش
۱۲۳۵ گفتی^۱ مگر آب و شیر بودند
و آنکه ز برای کشف اسرار
از حقه لعل دُر چکان شد
کاحوال تو چیست وز کجایی
نام و لقب تو چیست برگوی
۱۲۴۰ چون در وطن کدام برآجست
گفتا که به بیت مقدس جاست
در مصر مجردان سیاح
حسنست^۲ نگار گل عذارم
صوفی مجردم^۳ جهان گرد
۱۲۴۵ گه سوی جنوب ره نوردم
گاهم به یمن گداز باشد
در عالم خاک و ملک والا
گه صوفی صاف خرقة پوشم
بر قلب بدان^۴ کمین گشایم
۱۲۵۰ آشوب دل و بلای جانم
از تارک خسروان برم تاج
غارت گر دین زاهدانم
مستم ز شراب لایزالی
بر عالم رُوح پادشاهم

آخر خبر عزیز پرسید
از جام غرور مست و شیدا
صد فتنه زهر طرف کمین کرد
بر تارک سر دوید سوش
بر مقدم او بجان ثنا گفت
صد جان عزیز من فدایت
سر تا به قدم گرفت رنگش
یا ناله زار و زیر بودند
برداشت تُتُق ز روی گفتار
وز درج گهر شکر فشان شد
کاشفته صفت همی نهایی
اصل و نسبت زکیست برگوی
سیرت چو مه از کدام برجست
کان کشور قدسیان یکتاست
در جامع جان فروز ارواج
حزینست^۱ مقیم ، در جوالم
فارغ ز مکان و از زمان فرد
گاه از طرف شمال گردم
گه سیر من از یسار باشد
جولان زخم از نشیب و بالا
گه مست خراب جرعه نوشم
قصر دل و حصن دین گشایم
سیلاب سیاه خان و مانم
بازار امان دهم به تاراج
مشعل کش بزم شاهدانم
قلاشم و رند و لا ابالی
اوج فلکست بارگاهم

۱-د: 'گویی' ۲-گ: 'حسنست' ۳-د: 'مجرد' ۴-گ: 'یلان'

۱۲۵۵ دارم کلاه و کمر و صد ملک دهم یکی گدا را بر قلعه قاف قرب کردم هم خاصیت های دارم اورنگ جلال شاه گیرد ^۱	نه کشور و نه سپاه دارم چون دست پر آورم سخا را سیمرغ وحید کردم همسایه دلگشای دارم مسکین که به من پناه گیرد از قطره دهم محیط موج دریا ز سراب می نمایم سر حلقه جمع صادقانم چون شعله شوق بر فروزم هم لعه برق تپدارم ^۲ هم آتش تیزم از بدانی ^۳ هم شاهد و هم شراب مستان چون شعله من شود جهان تاب و آهو که شود به من دلاور در میکرده گام ^۴ جام گیرم در صومعه گه بسوگواری گه پاره کنم لباس سالوس شب دم نزنم جز از مناجات در میکرده گاه مست و حیران در حکمت اگرچه ذوفنونم از بزم اَلَسْتُ میرسم مست بر قلب دلاوران دوانم چون گردن سرکشان بیندم عیارم و شوخ و فتنه انگیز چون خنجر خون فشان برآرم
۱۲۶۰ وهاج وز ذره کنم سراج وهاج وز آب گلاب می نمایم سرخیل سپاه عاشقانم صد آتش شعله زن بسوزم هم مشرب عذب خوشگوارم هم چشمه آب زندگانی ^۴ ۱۲۶۵ هم نار خلیل و هم گلستان گردد جگر غضنفران آب در کینه نترسد از غضنفر مستی ز نبید خام گیرم ۱۲۷ صد کوچه ^۶ کنم به سوز وزاری گه جلوه دهم لباس ناموس کردم به صبح در خرابات گیرم لب دلبران بدنان دیبچه دفتر جنونم ۱۲۷۵ از عربده تیغ تیز در دست میدان ز مبارزان ستانم گیسوی بتان بود کمندم ^۷ بیم نبود ز تیغ خون ریز بس فتنه که از جهان برآرم ۱۲۸۰	

۱- د: این بیت اضافه دارد ۲- د: نام دارم گ: نیزم گریدانی

۳- د: هم آب حیات جاودانی ۴- گ: گاد ۵- گ: گریه

۶- د: هر مصرع این بیت مقدمه و مؤخر است -

مستم ز جمال گلعداران فارغ ز جلال تاجداران
 ساکن به من است گوهر خاک وز من متحیر است افلاک
 من سیرهمی دهم زمان را دوران بمن است آسمانرا
 نامم بمحرکست مشهور در خطهٔ نه سپهر پرنور
 ۱۲۸۵ خوانند مرا ولی مسکن در عرصهٔ این بسیط ساکن^۱
 نزد عربم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
 نی برگ بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
 هم قصهٔ حال من درازست هم طبع تو همنشین بازست^۲
 ترسم که ترا ملال گیرد گر قصهٔ من مجال گیرد
 ۱۲۹۰ ما خود^۳ سه برادریم دمساز پرورده به صد هزار اعزاز^۴
 نعمت زده ایم و نازدیده نه خسته دل و نیاز دیده
 گر حال دیار خویش گویم وز خویش و تبار خویش گویم
 هرگز نرسد بدان غریب افهام شما ز بس عجایب^۵
 مرزیست^۶ ولی از آن ولایات لاحق به توابع سموات
 ۱۲۹۵ هر کو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
 نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
 اکنون بشنویکی حکایت ز احوال^۷ غریب^۸ آن ولایت
 ز افسانهٔ طرز^۹ بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان
 برقبهٔ منظر نه اشکوب یعنی که نهم^۹ رواق زرکوب
 ۱۳۰۰ یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کرد گارست
 گردش ز صفائی^{۱۰} کبریا حور^{۱۱} خندق ز جلال و روشن^{۱۲} از نور
 یک ره رو او سپهر اعظم نامش^{۱۰} ملکوت هر دو عالم
 دروازهٔ شهر را معول^{۱۳} هر پیر و جوان^{۱۱} بدو^{۱۵} موکل
 جاوید خرد نهاده نامش گنگست و فصاحتی^{۱۶} تهاش
 ۱۳۰۵ دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته^{۱۷} بهال بسیار

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- گ: 'ناز' ۳- گ: میمون ۴- گ: 'عجز'
 ۵- د: 'عجائب و غریب مقدم و مؤخر است' ۶- د: 'رمزیست' ۷- د: 'عجیب'
 ۸- گ: 'زافسان طراز' ۹- د: 'دور و رواق نهم' ۱۰- د: 'صفات' ۱۱- گ: 'نور'
 ۱۲- گ: 'آبش' ۱۳- د: 'معول' و موکل مقدم و مؤخر است' ۱۴- د: 'برسته'
 ۱۵- گ: 'برو' ۱۶- گ: 'فصاحت' ۱۷- بگذشته

در مرکز خویش همچو ملاح چون نقطه به یک مکان گرفتار
 چون حافظه عظیم دارد هرکس که دلش کند تقاضا
 از قصر چهار طاق ارکان باید بگست شش طنابش
 وانگه به مراقبت نهد زین بس کحل سهر به میل جوعت
 پس قبضه ذوالفقار دانش چوید سر راه ربع مسکون
 وز سمت شمال اندر آید وانگه چو رسد به مصر علیا
 اطراف طباق جمله برنور در حجره اولین سریری
 مایل گهرش بآب ۵ صافی چون باد به موسم ربیعی
 طبعش بصفا چو تیغ خون ریز شاهد شده فعل و انفعالش
 ذهنش به رموز ۷ پر ز ۸ دقت و زینک و بدش هر آنچه درگوش
 تختی ۹ دگرست در دوم باز عالی نسبش نژاد پاکش
 ذهنش نه فطن بلید ۱۰ والکن بر سر هوسی ولی نه دریافت

۱۳۱۰ وز ۱ نه فلک مسطح ۲ ایوان ۱۳۱۵ چون آتش تیز کرده گلگون ۱۳۲۰ تا مملعه ۶ را بود تلافی ۱۳۲۵ بگذشت سبک کند فراموش ۱۳۲۵ بنشسته برو یکی سرافراز
 بر گرد مکنونات سیاح دایر شب و روز همچو پرگار
 حفظ کتب قدیم دارد نظاره آن بهشت اعلی
 بر مرکب سوز دل ۳ به تمکین در دیده جان کشد سرعت
 بگرفته به پنجه توانش یکره به جهان اصغر آید
 قصر سه طباق بیند آنجا و آن هر سه به پنج حجره معمور
 بالای سریر مستنیری نازک ز رطوبت طبیعی
 فروخته همچو آتش تیز برغایت اختلاف حالش
 در بدو نظر گرفته سبقت از گوهر تابناک آتش
 طبعش نه ذهن کدود ۱۱ و کودن نقشیست که جای در حجر یافت ۱۲

۱- گ: از ۲- گ: فلکش سطوح و- ۳- گ: سود

۴- گ: که ۵- د: زآب- ۶- د: میمنه-

۷- گ: زرموز- ۸- ز ندارد ۹- گ: تخت ۱۰- د: بظن بلند

۱۱- د: کدوده ۱۲- د: اضافه دارد

۱۳۳۰ فی الجملة نقیض عین اول
 او را چو ببیند از تملق
 با او به زبان چرب و شیرین
 انواع فریب کار بندد
 چون بوقلمون شود مصور
 ۱۳۳۵ باید نکند نظر بدیشان
 ز آنجا برود تکاور انگیز
 در حُجره ز باد بسته تختی
 سرگشته هرزه گوی کذاب
 خونریز سیاه کار قاتل
 ۱۳۴۰ تختی^۲ دگرست در چهارم
 بر تخت نشسته حقه بازی
 چون دیوگهی^۴ زبس کدورت
 تاثیر اثر در مزاجش
 نیرنگ و فسون نکو شناسد
 ۱۳۴۵ در سحر سبق برد زهاروت
 فی الحال^۵ عنان او بگیرد
 بسیار به حیلہ بُسپرد ہی
 باید که کند به تیغ بيمش
 ۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب
 تا هر دو ز بیم او گریزان
 ز آنجا برود گشاده خاطر
 در حجره زده سریر مرفوع
 در پرده سُلبي و ثبوتی^۱
 ۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل
 از حفظ عظیم و ذهن اخلل
 سازد به ذبول او تعلق
 و آنگه به فنون شید و تلوین
 مانند کسی که مار بندد
 هردم بشعار و شکل دیگر
 تا ز آن نشود دلش پریشان
 تا^۱ بر در حجره سیوم^۱ تیز
 بر تخت نشسته شور بختی
 کوتاه نظر سفیه مراتب
 غارت گر دیو چهر هایل
 سجاده^۳ نهی زیر طارم
 در عرصه سحر ترک تازی
 گاهی چو ملک به شکل و صورت
 پیدا ز مجبین نشان زاجش
 کانواع^۴ طلسم او شناسد
 افسون گر و چابکست و فرتوت
 تا^۶ قبضه جان او بگیرد
 تا گرد فنا بر آرد از وی
 بیمی که زند میان دونیمش
 آهنگ کند بدان دو مراتب
 از دیده کنند اشک ریزان
 تا حجره دلکشای آخر
 از عنصر برد بار موضوع
 بر بسته^۲ به تار عنکبوتی
 آبشخور او ز چشمه دل

۱- د 'سره' ۲- گ: 'تخت' ۳- گ: 'بیجاده'

۴- ک: 'کهن' ۵- د: 'فی الجملة' ۶- د: 'یا' ۷- گ: 'بردهار'

پرتده به هر طرف چو ورقا
 گردنده بروز صبح تا شام
 تا مقصد ازو اگرچه مابین
 وین طرفه که در گذر به هرجای
 گر گرد همه جهان بپرد
 گوید به رقیب آن گذرگاه
 از هر که دود بسر دهد باز
 بس بسر سیر سه راه
 کان رهرو سامع خیر است
 بان دو؛ طلسم متصل نیز
 تا آخر هر دری مدور
 بنشسته چو ارسطو فکوری
 ذهنی به لطافت نسیمش
 خاین نه ولی امین چو هارون
 پس هرچه گرفته^۷ در غنیمت
 تسلیم امین کند ودیعت
 کز گردش روزگار شاید
 یک مرحله بس چو طی کند راه
 از هر چه رود خبر دهد باز
 بر درگه اولین چو بادام
 بر بسته بمیخهای سرتیز
 پیوسته دوبرده پیش درگاه
 بنشسته بر آن سریر دایر
 تختش به مثل میان آبی
 صاحب خبری بگاه و بیگاه
 شهباز سخن چو کرد پرواز

بیننده ز دور همچو زرقا
 یکسر سیه و سپید ایام
 دورست رود به طرفه العین
 بیرون نهد ز یک مکان پای
 حاشا که ز آشیان بپرد^{۱۳۶}
 کاماده شود به پیش درگاه
 هرگه که رسد گذر دهد باز^۲
 زانجا به دوه گذرگه آید
 مغلق به دو باب مستدیر است
 پیچان و طویل یک دو دهلیز^{۱۳۶}
 تختیست برو^۱ ولی مخبر
 بالای سریر با سروری
 طبعی چو مزاج مستقیمش
 مفلس نه ولی غنی چو قارون
 زین طایفه اندر آن عزیمت^{۱۳۷}
 بر وفق شرایط شریعت
 روز دگرش^۸ به کار آید
 ز آنجا برسد به پیچ درگاه
 نه هر که رسد گذر دهد باز^۹
 گردان دو در طویله مادام^{۱۳۷}
 همچون سرنیزهای خونریز
 همچون شب و روز بر گذرگاه
 هندو بیچه مدام ناظر
 در دست وی آتشین طنابی
 پیکش روان بدان گذرگاه^{۱۳۸}
 برداشت نفیر طبل شهباز

۱- د: سکوتی و قنوطی ۲- گ: 'در' ۳- گ: ندارد و در 'د' چنین است
 ۴- گ: 'به' ۵- گ: 'در' ۶- د: 'بدو' ۷- 'گرفت'
 ۸- د: 'وقت ادگرش' ۹- گ: 'اضافه دارد'.

او همچو کبوتران طیار مکتوب مسارعت به منقار
یا طایر فرخ سلیمان در اوج هوا گرفته طیران
تا مزده انتقال بلقیس از ملک سبا بفال برجیس
۱۳۸۵ آید چو نسیم بوستان گرد نزدیک سریر گرد بر گرد
برگلین مزده همچو بلبل در بندد از آن نفیر و غلغل
گوید که چو با کتاب ادیس آید به درت سپاه بلقیس
با کوبه پری ز درگاه دیوان ندهی بنزد خود راه
تا دیو لعین به قول زوری ناگه ندهد ترا غروری
۱۳۹۰ ز آنجا بدر سیوم رود نیز کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون دو ره گذارند سر هر دو ز حجره بی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی چون^۲ مسند خسروان فرسی
برهر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکست ورا لطیف و مرغوب خوانند ورا حریف منسوب^۴
۱۳۹۵ بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مرغ بران
که در طرف تثار گردد که طایف و زنگبار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی که گرد بنفشه بربل جوی
که جلوه کند به باغ هر روز که^۵ کوبه سپاه نوروز
که چهره ارغوان گشاید که طره ضمیران رباید
۱۴۰۰ که سلسله کمند ریحان که حلقه سنبل پریشان
هم حیره^۶ رود درون مجمر هم خیره رود درون^۷ آور
گرد همه کاینات گردد تا جامع طبیبات گردد
بس با دم طیب قرنفل در کوبه نسیم سنبل
همراه روایح ریاحین با بوی کلاله و عرق چین
۱۴۰۵ چون قافله عبیر و عنبر آهنگ کند بسوی منظر
ز اصناف^۸ روایح مرکب با لخلخه های بس مطیب

۱- د: 'سر هر دو بحجره برآرند' ۲- د: 'بنهاده بحجره در دو کرسی' ۳- گ: 'چو'
۴- گ: 'تحفیف منسوب' ۵- د: 'در' ۶- د: 'چیرد' و 'خیره' مقدم و مؤخر است
۷- گ: 'میان' ۸- گ: 'انصاف'

از طرّه ماه عالم افروز از طرف عبیر و گوی عنبر
سازد ره کاروان نوشاد^۱ گوید به شهشه پری خوی
می ساز مشام جان معطر ز اجناس متاع کاروانی
بسیار مگرد گرد هر چیز زانجا برود چو برق سیار
تا بر در مستدیر طارم بابش ز عقیق روح پرور
ترصیح کنار حوض و تزین تختیست میان حوض کوثر^۲
محکم به زمردین مسامیر هم خانه فیلسوف مفلاق
طبعش ز طبقچه های زرین نقلش ز ترنج ساده رویان
خو کرده طبیعتش به لذات گه لذت قند گیرد از نی
چون بازیگاه صید دراج یک دانه ز درج لعل رمان
چون آب عنب دهد به ارواح تاراج سفرجلست و عناب
چون از لب دلبران مزدمی گوید به نصیحتش چو حذاق^۳
تاکی زبی شمول گردی کای داده بناز تن چو وراق^۴
پیرامن هر فضول گردی

از جلوه گه سپاه نوروز و ز نافه مشک و ناف مجمر
بر حضرت خسرو پریزاد کز جمله مطیبات^۵ خوشبوی ۱۴۱
وز سایر رایحات بگذر و اصناف صلات و ارمغانی
مستان و مده ز حد برون نیز بر مرکب تیزگام رهوار
کان هست گذرگه چهارم ۱۴۱۵ مابین بهشت و حوض کوثر
از گوهر شب چراغ و^۶ پروین آراسته هم به سر و گوهر
از بهر نشست چاشنی گیر غارت گر خان و مان اذواق^۷ ۱۴۲
مایل به لطیفه های شیرین می از عرق عبیر بویان
از کثرت ذوق مستلذات گاه از لب شکرین^۸ مژد می
برخوان شهان زند به تاراج ۱۴۲۵ ندهد به هزار درّ عمان
ترویج بدو شراب تفاح یغهای سکنجبین و جلاب
انگشت ز ذوق آن گزد می کای داده بناز تن چو وراق^۹ ۱۴۳
پیرامن هر فضول گردی

۱- د: 'هرباد' ۲- گ: 'طیبات' ۳- د: 'و' اضافه دارد -

۴- گ: 'روان میان کوثر' ۵- گ: 'جویان'

۶- گ: 'گزد' ۷- گ: 'مخلاف' ۸- گ: 'متراف'



مستی چه کنی ز هر نبیدی
 حاجات ضرورتی روا کن^۱
 پس مرکب تند را عنان تاب
 ۱۴۳۵ بیند ز شغب^۲ شمول آن در
 گسترده به گرد در بساطی
 همرنگ کتان نغز روسی
 دامان بساط هم بسیط است
 شخصیت بر آن بساط مدام
 ۱۴۴ مابین چهار صد میز
 آنسیش بمسیر ناز و سیمین
 در بزم طرب ترنج فرسا
 براطلس و پرنیان کند خواب
 جایش^۳ تن نرم نازنین است
 ۱۴۴۵ گوید فرس نشاط پی کن
 چون راند به قدرت خداوند
 رفت از در برج باب پنجم
 اندر سر^۴ شهر مرغزار است
 پیوسته بدو یکی جو خباز
 ۱۴۵۰ کارش همه بختن طعامست
 نزد^۵ دگری جو عود سوزان
 زانسوی^۶ یکیست ماسکه نام
 کو مسک هر طعام گردد
 بس هرچه ز پخته ها لطیف است
 ۱۴۵۵ تمییز کند یکی ز باقی
 قسآه دگر که به تخصص

خاطر چه دهی به هر لذیدی
 و ز هر چه فضول احتماکن
 آهنگ دهد به پنجمین باب
 بر دامن آن مدینه یکسر
 مانند محیط بر محاطی
 یا شعر لطیف سند روسی
 زان مان که مدینه را محیط است
 هم لامسه هم معرفش ناه
 در کیف عوارضات و حیز^۳
 در ناش گل و سپاس نسرین^۴
 از غبغب ترک سیم سیما
 غلطد همه برسموز^۵ و سنجاب
 کان قد نگار راستین است
 دروازه به بند و فرش طی کن
 طیاره برون و ز پنج دربند
 در شهر نمود سیر انجم
 کز هر نمط اندر او شکاریست
 افروخته آتشی سرافراز
 او پخته کند هر آنچه خامست
 کاتش به نفس کند فروزان
 بر بسته کمر برسم خدام
 تا بختن او تمام گردد
 اجزای خلاصه شریف است
 راند به جداول و سواقی
 بر اهل مدینه باز تحصیص

۱- د: 'رهاکن' ۲- د: شغب ۳- گ: 'در کف عوارضات و حیز'
 ۴- د: 'سر' ۵- د: 'نزد' ۶- گ: 'بجانش را'
 ۷- گ: 'در سر' ۸- ک: 'نزدش' ۹- گ: 'در سوس'

صاف از طرف لطیف راند
چون ابر به ره سوار تازد
چون بگذرد از کران بیشه
در بیشه رسد به نره شیری
غرنده جنگجوی صوال
گرگی شب و روز دست یارش
همواره حریص شرب و خوردن
باید بگشاد چست و چالاک
در گردن هر^۲ ددان فکندن
بس مرکب تند باد را تیز
چون شد به جهان قدس بینا
ببند بگرفته پیر سیاح
کان رهرو مصر لایزالست
سرچشمه خضر درمیانش
رویش چو بدید پیر پُر نور
در چشمه دهد ز مهربانی
زان چشمه چویافت عمر سرمد
اورا ز صحیفه های ابرار
زان جانب شهر بند والا
پیوسته به یکدیگر ولایات
سیرش سوی لامکان دهد نیز
راه از ملکوت لایزالی
تا ذروه^۵ قصر اوحدیت
کآنجا نرسد بهیچ تقریر
اما اگر این قدر که گفتم
چون در ثمین کشید درگوش

دردی به بر کثیف ماند
چون برق به مرغزار تازد
درجلوه رود میان بیشه
آشفته به کین هر دلیری ۱۴۶.
درنده تندخوی قتال
پیوسته دو دیدد بر شکارش
یا راه برآن ز راه بردن^۱
پیچیده^۲ کمند چین ز فتراک
بر بسته درآن مکان فکندن ۱۴۶۵
از چنبر نه فلک دهد خیز
زان سوی نهم سپهر مینا
دروازه شهر بند ارواح
در بند سرینه جلالست
وآن پیر نشسته برکرانش^۴ ۱۴۷.
فی الحال سلام گفتش از دور
غسلش به زلال زندگانی
درعالم قدس شد مخلد
تعلیم دهد کتاب اسرار
یعنی ملکوت ملک بالا ۱۴۷۵
تا حضرت فاطر السموات
زان پس که بد و نشان دهد نیز
سوی جبروت ذوالجلالی
در مصر قدیم سرمدیت
اوهام شا ز فرط تقصیر ۱۴۸.
وین چند نمط گهر که سفتم
هرگز نکنیدیش^۶ فراموش

۱- د: 'پاره زدن وزراه بردن' ۲- پیچنده ۳- گ: 'آن' -

۴- دراصل کنانش ۵- گ: 'ذره' ۶- د: 'پس'



سالم ببرد جان ز گرداب در کشتی عافیت به پایاب

{ بیان حزن و حسن }

چون پرده زن صغیر عنقا
 ۱۴۸۵ بس دُر که به رسم جوهری سُفت
 در سلک تکلم از جواهر
 چندان بگزید ماه خندان
 کز فندق تر بخون عَناب
 بس کرد به شکرین مقالی
 ۱۴۹ گفتش چه سبب شدی جهان گرد
 طوطی شکر شکن دگر بار
 گفتا من و حزن و حسن طنّاز
 پیش ملک قدیم بودیم
 بد حسن ز ما بسال افزون
 ۱۴۹۵ مارا به هزار ناز میداشت
 برگرد حدیقه‌های رضوان
 در روضه چو حور می چریدیم
 ناگه زحیض اسطقسات
 کز جوهر روح جرم صلصال
 ۱۵۰۰ یک نیمه ز گوهر مقدّس
 جان باده صاف و تن زجاجش
 قلبش گهر لطیف صافی
 این زمزمه چون فتاد ناگاه
 خیل و حشم سپهر مینا
 ۱۵۰۵ در مشوره پیش من دویدند
 گفتند به التماس در خواه
 تا غلغله در سهاک بندیم

زد پرده جان به سجع ورقا
 کآن قصه به ماه بربری گفت
 صد گونه نظام کرد ظاهر
 ز آن رمز دقیق لب بدنجان
 می کرد ترنج سیم سیراب
 یکبار دگر ازو سوّالی
 از عرصه ملک لامکان فرد
 شد پرده زن رموز و اسرار
 بودیم برادران دمساز
 در مجلس او ندیم بودیم
 وز هر دو ورا جمال افزون
 وز ما غم و رنج باز میداشت
 سرمست همی زدیم جولان
 برمنظر نور می پریدیم
 آوازه فتاد در سموات
 زد نقش عجیب عقل فعال
 یک نیمه ز عنصر مکّلس
 وز ظلمت و نور امتزاجش
 خالی زطبايع منافی
 در پرده سبز هفت خرگاه
 کردند بقای او تمنا
 گویی^۲ ز نشاط می پریدند
 رخصت ز جناب حسن دلخواه
 اجوام حریم خاک بندیم

۱- گ: 'ندارد' - ۲- د: 'گفتی' -

نظاره کنیم شاه نو را
تا چند به لامکان نشینیم
من صورت حال را به یکدم
چون سر مشاورت بایا
برخواست سبک چو ترک سرمست
بس گفت بگوی با سپاهم
گفتا که شا شکیب گیرید
در مرحله سرور باشید
تا من بروم بیارگاهش
در ملک خلیفه گر مکانم
پرواز دهم به پیک سیار
بر بسته به پر زرق منشور
دیباچه آن ثنای قدوس
مصدوقه به مشک ناب مکتوب
کای جلوه گران بزم ابرار
ترک فلک دو تاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را
تا^۲ خیل و حشم مران زخضرا
بس کرد بنای پای میمون
گفتی که فراز باد سرویست
راند از در بارگاه لاهوت
چون بست سراق اقامت
ما در عقبش چو برق سیار
راندیم ز اوج چرخ اعظم
دیدیم شهنشه مکین را
صد پایه فزوده در^۷ جمالش

بینیم جمال ماه نو را
در خلوت جان نهان نشینیم
بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۵۱۰
دانست جمال زهره سیما
زربنه بطاق بر میان بست
کاهنگ سفر نمود شاهم
از سمت سفر فریب گیرید
مهمان سرای حور باشید ۱۵۱۵
نظاره کنم جلال و جاهش
دانم که بهست از آسمانم
مانند کبوتران طیار^۱
حکمی به زر مذاپ مسطور
آراسته همچو بر طاروس ۱۵۲۰
در صورت دلفریب مرغوب
خاصان جناب قدس جبار
احرام جناب شاه گیرید
بر شوروشغب کند شما را
با چتر و علم بسوی غبرا^۴ ۱۵۲۵
بره پشت تکاور همایون
یا طایر سدره برتندروست
طیاره به جلوه^۶ گاه ناسوت
در عرصه کشور امامت
کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۳۰
تا حضرت بارگاه آدم
خورشید زمان ، مه زمین را
صد مرتبه نیز در^۸ جلالش

۱-د: 'فرمود' ۲-د: 'سیار' و 'طیار' مقدم و مؤخر است

۳-گ: 'تو' ۴-د: 'صحرا' ۵-گ: 'در' ۶-د: 'کارگاه' ۷-د: 'بر' ۸-د: 'جلالش'



لایح ز بهاش کبریایی
 ۱۵۳۵ زان عزت و کبریا که دیدیم
 برزیم سجود جمله با هم
 برخاک درش جبین بسودیم
 آخر چو نداشت با جمالش
 دزدیده^۱ نبود تاب دیدار
 ۱۵۴ هر یک ز جناب فرخش دور
 چون نوبت یوسف اندر آمد
 کز گوشه تخت آن پری چهر
 رفتیم من و کهن برادر
 چون نزد جناب او رسیدیم
 ۱۵۴۵ دیدیم چو ماه پادشاهی
 سر تا قدمش بهاست گفتی^۲
 چندان که ز جان دعاش گفتیم
 از کبر نداد شاه جبار
 وز ناز نکرده^۳ ماه منظور
 ۱۵۵۰ او را چوز خود فراغ دیدیم
 کنتیم اگر از غرور شاهی
 ممکن نبود مگر ضروری
 چندان که زنی تو تیغ بیداد
 بر آتش تیز اگر بتابیم
 ۱۵۵۵ گر سینه چو صبح میکند چاک
 سرکز نشویم چهره تابان
 گر زانکه ترا ز ما ملالست
 بسیار بهی از آنچه بودی
 چون حسن توشد از آنچه بد پیش
 لامع ز جبین عجب بهایی
 وان ششعه و ضیاء که دیدم
 در حضرت ان خدیو اعظم
 وز دور برخ زمین بسودیم
 کس تاب تجلی جلالش
 با عالم کبریا و انوار
 در کنج دگر شدیم مستور
 آوازه شاه ما برآمد
 پر کلهش^۴ رسید بر مهر
 باز از پی آفتاب خاور
 ایوان جلال او بدیدیم
 تابان ز بلند بارگاهی
 یکسر همه کبریاست گفتی
 وز صدق و صفا ثنای گفتیم
 ما را به جناب خوشتن بار
 ما را به وصال خویش مسرور
 بر سینه هزار داغ دیدیم
 ما را تو ندیم خود بخواهی
 ما را ز تو یک زمان صبوری
 هرگز نکنیم مهت از یاد
 از مهر تو چهره برنتابیم
 ما را سمت به تیغ سفاک
 چون ذره ز آفتاب تابان
 باری ز تو صبر ما محالست
 زین پیش چنین نمی نمودی
 با ما نه بدان سری کزین بیش

۱- گ: 'در دیده' ۲- د: 'ترک' ۳- د: 'گویی'

۴- د: 'نکرده' ۵- گ: 'روی'

- نادیدن ما گرت مفیدست
بر آتش فرقت جگر سوز
گو دیده ما ز گریه شو خون
گو آتش آه ما علم کش
گو باغ و بهار ما خزان زن
رخسار تو باد عالم افروز
فی الجملة ز وصل حسن نومید
شد خزن به سوی شهر کنعان
چون قصه عشق شد مقرر
بر قصر رفیع کرد حالی
بوسید به صد نیاز پایش
بر بالش عزتش به صد ناز
یوسف چو به ملک بربر افتاد
آشوب ز مرد و زن بر آمد
شد شمس مصر ازین خردار
عشقتش زده دست در گریبان
تا حسن جمال او ببیند
وزعکس جبین یوسف از دور
شد خیره فروغ نور عینش^۲
زد مشعله جنون و سوداش
عقلش به تمام با خبر شد
زد فتنه سیاه عشق بازی
سودای کلاله گره گیر
شد شیفته رشک ماه مینو
آن ماه پری رخان فرخار
گوی^۴ دل او ز دست ناگاه
- زان حسن ، رخ تو بر مزیدست ۱۵۶۰
مارا چو سپند وعود میسوز
رخسار تو تازه باد و گلگون
تو آب خضر زجام جم کش
تو خیمه میان گلستان زن
گو شعله هجر جان ماسوز^۱ ۱۵۶۵
چون ذره ز اتصال چورشید
من زین طرف آدمم شتابان
نزدیک نگار ملک بربر
یک خانه برای عشق خالی
در جان عزیز کرده جایش ۱۵۷۰
بنشانند به صد هزار اعزاز
آوازه به هر طرف درافتاد
صد فتنه ز انجمن برآمد
با عشق بگفت جمله اخبار
آورد بمنزل غریبان ۱۵۷۵
کیفیت حال او ببیند
بر دیده شاه مصر زد نور
از موج^۳ تجلی جبینش
برق غم عشق در سوادش
اندر سروکار یک نظر شد ۱۵۸۰
بر ملک دلش به ترکتازی
در گردن او فکند زنجیر
بر چشم سیاه مست آهو
شد کشته آهوان تاتار
دره^۵ گوی^۶ زنج فتاد در چاه^۷ ۱۵۸۵

۱-د: 'این بیت ندارد' ۲-گ: 'دوربینش'

۳-د: 'عکس' ۴-د: 'گفتی' ۵-د: 'بر' ۶-ن: چاه ۷-گ: ناگاه

بر دیده سیاه شد جهانش
ذرات وجود او به یکبار
با صنع خدا دلش ز مستی
شد خسته دلش به تیر حسرت
۱۵۹۰ هر چند که خواست تا به تمکین
افتاد دلش برون سرانجام
یکباره ببرد عشق یارش
تا طعنه حاسدان هتاک
می گفت که این نهیب جان سوز
۱۵۹۵ بگذشت زبانه ز آسمانش
این شعله نهفته چون توان کرد
سیلی که نطق کوه بشکست
چون عشق سپه کشد بتاراج
کس طبل و علم نزد نهانی
۱۶۰۰ زنهار زبان طعن و آزار
کز صدمت عشق شیر سرمست
سنگ از تف عشق آب گردد
آنها که به طعنه بر^۶ زلیخا
آخر همه را بدان ملامت
۱۶۰۵ چون چهره ماه مصر دیدند
عکس رخ همچو آفتابش
تا کرده جمال او تماشا
یوسف چو به مصر گشت سلطان
یعقوب برای استشارت
۱۶۱۰ حزنش به جواب گفت برخیز
باخوش و تبار خویش یکسر
سر چشمه زهر شد دهانش
حیران جمال صنع جبار
آغاز نهاد بت پرستی
چون کشته به تیغ تیز غیرت
پیدا نکند خلاف آیین
از دایره شکیب و آرام^۲
از دست عنان اختیارش
زد چادر عافیت بدو^۳ چاک
کز سینه من علم زد امروز
در سوخته چون کنم نهانش
کاطراف جهان بر از دخان کرد
راهش نتوان به کاه بریست
غلغل گذرد ز هفت آواج^۴
بر ذروه طاق خسروانی
ز آزدن عاشقان نگه دار
چون مور بزیر پی^۵ شود پست
آهن ز دمش مذاب گردد
تشنیع همی زدند عمدا
دامن بگرفت صد ندامت
بر جای ترنج کف بریدند
زده لمعه ز گوشه نقابش
طاروا عجا فقلن حاشا
بردند خبر به سوی کنعان
آورد به حزن این بشارت
طیاره به عزم ره بر انگیز
بشتاب به سوی ملک بربر

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- د: این دو مصرع مقدم و مؤخر است ۳- گ: 'برد'

۴- د: 'امواج' ۵- گ: 'بشیب پا' ۶- گ: 'در'

زان رای صواب سر به پیچید	یعقوب حدیث حزن نشنید
رهبر سوی پادشاه نو باش	گفتش که به راه پیشرو باش
رانندند چو باد در سباسب	وانگه به مسارعت مراکب
تا حضرت کامران یوسف ۱۶۱۵	با جمله برادران یوسف
صد فاتحه اندرو دمیدند	چون منظر یوسفی بدیدند
بر تخت عزیز با زلیخا	دیدند نشسته شاه والا
یعقوب ز خرمی اشارت	پس کرد به حزن با بشارت
از سوی سریر بر شهنشاه	انده چو نظر فکند ناگاه
در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۲۰	زانو زده دید عشق را باز
چون سبزه بُرخ زمین بیالید	چون سرو ز خرمی بیالید
در پیش سریر شاه فرخ	چون حزن نهاد بر زمین رخ
بردند سجود بی نفاش	یعقوب و تبار بر وفاش
پس روی به جانب پدر کرد	یوسف بسجود چون نظر کرد
بگشاد زبان و با پدر گفت ۱۶۲۵	زان گونه که جوهری گهر سفت
و آن خواب بدیع ^۲ را که گفتم	کآن در لطیف را که سفتم
با یازده کوکب منور	یعنی مه و آفتاب انور
صد نور ز سجده سود ^۲ کردند	در خواب مرا سجود کردند
کاینست بیان بشرح و تفسیر	حاجت نبود کنون به تعبیر

{ 'حسن' کمال و جمال هر چیز است }

این نقش کشید بر صحایف ۱۶۳۰	نقاش صفایح ^۴ لطایف
از طی مدارج سموات	کای در تب و تاب محو و اثبات
حل همه مشکلات یابی	خواهی که کمال ذات یابی
هم خلق جناب کبریا شو	آشفته حسن دلربا شو
گویند محب ^۳ هر جهاست	کایزد که جمیل بر کهاست
عالم بسرور حسن گلشن	کاینست بنور حسن روشن
رفرف طرف لوای حسنست ۱۶۳۵	فردوس در سرای حسنست

۱- گ: 'آن' ۲- د: 'غریب' ۳- گ: 'سور' ۴- فصایح

خوبان که به لطف^۱ بی نظیرند
 هریک به جبین چو آفتابند
 بر نطع جلال ، شاه هستند
 ۱۶۴. بریسته به صید عشق بازان
 خواهند به یک کرشمه جانی
 چون حسن بود جمال هر چیز
 کز اول مفردات ابداع
 ذرات وجود جمله هستی
 ۱۶۴۵ هستند همه کمال جوان
 چون کون و مکان و هر چه هستند
 پیوسته بدان همی شتابند
 اما طرب وصال با او
 کز غایت رفعت مکانش
 ۱۶۵. د او مرکب تیز دور تازند
 گردن ندهد به روزگاران
 هر دیده به عشق دیده ور نیست
 زان دعوی عشق شد مصدق
 شاهی مطلب زهر گدایی
 ۱۶۵۵ بی خویش زند چو سرفرازان
 این طورورای جسم و جان است
 کیخسرو عشق را جلالت
 سنجق نزند به هر فضایی
 لشکر نکشد به هر دیاری
 چون بدر دجی برخ منیرند
 در دور قمر ملک رقابند^۲
 در اوج جمال ماه هستند^۳
 در؛ جلوه به حسن خویش نازان
 گیرند به یک نظر جهانی
 حسنت یقین کمال هر چیز
 تا فضل اخیر نوع انواع
 دازند ز شوق حن متی
 اندر طلب وصال پویان
 از باده شوق عشق مستند
 کز حن مگر وصال یابند
 دشوار بود خیال با او
 عشقست بر براق آسمانش
 گردن کچش و تندو سرفرازاست
 الا به کمند شهبواران
 دستور به رسیدن گهر نیست
 کو بر سردار زند انالحق
 طوبی نهد زهر گیایی
 بر قلب سپاه عشق بازان
 برتر ز زمین و آسمان است
 بالاست ز جستن مقالت
 خلوت نکند به هر سرایی
 جولان نکند به هر شکاری

۱- گ: 'بحسن' ۲- د: 'فلک چنانند' ۳- د: 'این بیت اضافه دارد' -

۴- گ: 'از' ۵- گ: 'رشید' ۶- گ: 'بر'

- وآن سینه که یافت در ارادت
اول بوکالت از ہی خویش
تا خانه تهی کند ز اغیار
گوید که رسید^۲ عشق وهاج
تاجمله قوای حاسه ایمن
مانند به گوشه اقامت
کآن دم که سپه کشد سلیمان
ناچار سپاه مور یکسر
ورنه بدهند جان به یکبار
واخر که رود چو خور به ماهی
جایی که بود ز منظر آباد
وآنجا که بود اساس ویران
چون کرد بدین طریقه تبدیل
آرد به جناب حسن آهنگ
چون نیست به حسن رهنمایی
رهب مطلب به سوی مطلوب
رو بر سر کوی جان گدازان
بگذر بطریق محو واثبات
سودای تهی ز سر برون کن
در پیج بساط درس و تعلیم
او خود به زبان حال فی الحال
- شایسته فیض آن سعادت ۱۶۶۰
اندوه کند روانه از پیش
کس را ندهد به اندرون بار
با کوکبه چون محیط موج
پوشیده شوند در مساکن
از صدمه لشکرش سلامت ۱۶۶۵
با فز و جلال سوی میدان
در زیر زمین شوند مضر
زیر سم مرکبان رهوار
بر منظر دل به پادشاهی
حالی بکند ز بیخ و بنیاد ۱۶۷۰
معمور کند چو باغ رضوان
اوضاع قدیم را به تعجیل
بر بسته نطق خسروی تنگ
الآ غم عشق دلربایی
جز مهر جمال روی محبوب ۱۶۷۵
بشناس طریق عشق بازان
در^۳ مذهب عشق تا مقامات
ناز اندک و مسکنت فزون کن
سربرخط عشق نه به تسلیم
تقریر کند رموز ابدال ۱۶۸۰

[انتهای عرفان، دیباچه عشق]

- هر مهر که انتها پذیرد
کز حد چو برون شود محبت
فالتسبی^۱ لیس بالنصوص
والحُبُّ أَخْصُ فی التَّصَوُّفِ
کز معرفت وجود اشیاء
عشقست که ابتدا پذیرد
عشق است به نزد اهل وحدت
مابینهما سوی الخُصُوصُ
لَوْ تَعَرَّفَهُ مِنْ التَّعْرِفِ
پیوسته دو ضد شود مهیا ۱۶۸۵

کآن هست محبت و عداوت
 کانواع تصورات خاطر
 یا متفق مزاج دانااست
 یا مختلفست و ناملایم
 ۱۶۹. گو^۴ عین نقیض قسم اولیست
 و اول همه دوستی فزاید
 زان جلوه کند نخست عرفان
 چون عالم عشق ملک والاست
 هرکس که نساخت بهر اعراج
 ۱۶۹۵ هرگز نهد قدم چوعشاق
 یعنی^۵ دوگام و بس رسیدی
 زان گونه که انتهای عرفان
 غایات علوم جمله عالم
 بس در ره عشق چون مقامات
 ۱۷۰. هرگز نبود بدان مدارج
 کز عشق کسی نشان ندیده
 عشق ارچه زلال زندگانیست
 قتال بود ولی مذاقش
 کان هست به بوستان گیایی
 ۱۷۰۵ در زیر زمین چو شد پیش است
 پیچیده رود ز ساق اشجار
 گرد سر شاخهای شاداب
 اندر رگ شاخ نم کند خشک
 برهر شجری که التقا^۲ یافت
 ۱۷۱. چندانکه بخود کشد غذا ها
 او جمله همی دهد به غارت

عشقست بنزد اهل وحدت^۲
 ز اجناس عوارض و جواهر
 کان خيرو^۲ کمال گوهر. آراست
 زو ناطقه در فراز دایم
 کاهنده صورت و هیولیست
 ثانی همه دشمنی نماید
 بس حب و محبت فراوان
 چون عرض مکین ز جمله بالاست
 از مهر و ز معرفت دو معراج
 برقبه آن رواق بی طاق
 اینست که بارها شنیدی
 دیباچه عشق شد به برهان
 دیباچه دوستی بود هم
 بالاست ز منظر سهاوات
 جز اهل کمال را معارج
 جز مردم پخته رسیده
 سرمایه عمر جاودانیست
 چون از عشقه است اشتقاقش
 زو دار و درخت را بلایی
 وز بیخ درخت سبز بر رست
 تا بر سر شاخ همچو شه مار
 گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
 بیخ تر او بدم کند خشک
 او نشو و نما ز خود جدا یافت
 از آب لطیف و از هواها
 میریزد از آن پرو^۳ خسارت

۱- د: 'فالسنة' ۲- 'این گنجی نهان ولی جلاوت'

۳- گ: 'ندارد' ۴- د: 'گر' ۵- گ: 'معنی'

تا سوخته و سیه شود شاخ
 بشتو مثلی بدین صفت نیز
 در مملکت وجود انسان
 رستست نهال سرو قامت
 کان دانه به هر مکان نروید
 کآنجا همه چیز هست جاندار
 وین دانه قلب صنع سبح
 و آنرا به خودی خود در اطوار
 ز آن رو که قلوب را تصرف
 اذکیف یشاء فی یدیه
 وین دانه چو شد بفیض وهاب
 بازاز نفحات لطف رحمن
 از یمن یمن حق تعالی
 بندق به علوم برگ و بارش
 زین روح و صفا بصد بشارت
 کز طرف یمن نسیم رحمن
 وین دوحه که هم ز نور برخاست
 هم شجره طیبت نامش
 ظلیست به انعکاس ممدود
 گاهی لقبش بدن نهی ظل
 گه بدر منیر منتصب قد
 وین دوحه چو اعتدال گیرد
 ناگاه کمین کند زجایی
 اندر بر و برگ و بار بیحد
 وز تاب دهد چو برق مواج
 چندان که همی شود به عادت
 هر لحظه همی کنی فتوری
 چون سایه نهفته گشت یکسر
 از پرتو مهر نور گستر

چون مسعر قیرگون طبّاخ
 در نسبت خود ز اهل تمییز
 کو زبده انجمست و ارکان
 از دانه دل به استقامت ۱۷۱۵

جز در ملکوت جان نروید
 تا سنگ و کلوخ و خشت دیوار
 پاشیده به گلشن قل الروح
 پرورده به جویبار اسرار

در قبضه اوست بی توقف ۱۷۲
 برتد خلال اصبعیه

ازعین علوم سیراب
 کاید زمهیب لطف و واحستان
 بر اوج هر کشیده بالا

آذین سروپای شاخسارش ۱۷۲۵
 سلطان رسل کند عبارت

جان تازه کند مرا چو ریحان
 هم گلشن حورعین^۵ بیاراست
 هم طوبی جان فزا غلامش
 بر گلشن گلستان مشهود ۱۷۳

گه شکل و گهی طلسم مشکل
 گه سروبلند یاسمین خد
 قد بر کشد و کمال گیرد
 بر وی غم عشق دلربایی

در جمله شاخسار بیحد ۱۷۳۵
 آب بشریتش به تاراج

با دوحه تعلقش زیادت
 در سایه به نسبتش ظهوری
 از پرتو مهر نور گستر

۱-د: جمله ۲-گ: التوا ۳-د: بدو ۴-د: مغتر ۵-د: فضل ۶-د: روح را



۱۷۴ آن دوحه شود روان مطلق
 آهنگ دگر سرای گیرد
 بس جلوه کنان رود چو طاووس
 چون می رسد آن نهال میمون
 عشقت به معرض تلاقی
 ۱۷۴۵ وز وی بصفات قدس و ذاتش
 پس عشق چنانکه روح را باز
 تن را بگداز بار دیگر
 کاجرام زمین نیاورد تاب
 دشمن که چو من بدیگ سودا
 ۱۷۵ پیوسته به درد و سوز بادا
 جان تفته به درد و داغ هر شب
 نی نی نکنم دعای بد نیز
 کان حاسد اگرچه هست بولاد
 ورخود به مثل چو کوه خارا است
 ۱۷۵۵ عشق ارچه غلام خانه زادست
 بخشیده بدو ز بدو ابداع
 و ارباب مدینه را عیان شد
 وین شحنه که شاه کایناتست
 هردم فکند نظر بجایی
 ۱۷۶ هر روز به مرغزار دیگر
 عالم چو سبه شعار باشد
 وآن دم که دمید صبح صادق
 این حکم نوشته در مثالش
 کان دم که شد این شه جهانگیر
 ۱۷۶۵ الزمتهم بغیر جور
 ادناک دخوله حراماً
 شهرست وجود آدمی زاد
 اعضاش چو کوچه های شهرند

گردد چو صبا روان مطلق
 در جنت عدن جای گیرد
 در گلشن گلستان قدوس
 از عشق به گلشن همایون
 سرمایه صالحات باقی
 و اصل کلمات طیباتش
 با عالم جان پرد به پرواز
 با خاک زمین کند برابر
 با گوهر عشق آسمان تاب
 از وصل تو می پزد تمنا
 بدبخت و سیاه روز بادا
 سوزنده تر از چراغ هرشب
 فرخنده بود های فریاد
 عشقت دهدش جو خاک برباد
 با خاک بتود ز صدمتش راست
 سلطان نسب و ملک نهاد است
 ایزد دو جهان به حکم اقطاع
 کو سوی مدینه شان روان شد
 فرمانده جمله ممکناتست
 هر لحظه کند به نو هوایی
 از نو فکند به شکل دیگر
 در عرصه زنگبار باشد
 در کشور چین زند سرادق
 ایزد ز تجمل و جلالش
 بر سمت مدینه عنانگیر
 ان تحرما بدبح ثوراً
 حتی ذبحوه احتراماً
 فرخنده بی و خجسته بنیاد
 رگها همه بر مثال نهرند

۱- د: این بیت اضافه دارد

صنّاع	مدینه	مدرکاتند	کاندر	عمل	تصرفاتند	
در گرد	مدینه	نفس ^۳ آبی	کاریست ^۴	که میکند	خرابی ^{۱۷۷}	
او را دو	سرو بسان	مذراب	از حرص و امل	بهر دو	مضراب	
بر گونه ^۶	کهرباست	رنگش	زان دلکش و دلریاست	رنگش		
بیننده	چو کرد	رنگش ادراک	گردد دل تنگ	او	طربناک	
نه با	برکات	پیر فانش ^۵	نه شاخ	جنونش	از جوانیش ^۶	
نه دست	کس از	پی تبرک	جوید	به مسیس	او تحرک ^{۱۷۷۵}	
نه کرده	شریعت	الهی	زو	رفع اوامر	و نواهی	
نه پیر	کهن	نه نوجوانی	بل	بین کلاب	ها عوانی	
ذهنش	نرسد	بسر ^۷ منقول	فهمش	نشود	کلام معقول	
از جنت	دلنواز	فارغ	وز دوزخ	جان	گداز فارغ	
یک ذره	نه دانش	و نه دینش ^۷	نه نور	حقیقت	و یقینش ^{۱۷۸}	
نه دولت	دین	نه مال	دنییش			
لا التّٰی	یّمده	مجید	لاالارض	یبیعه	جدید	
لابکره	فکره	یدیر	لا ارض	تعلّم	یشیر	
تابذر	امل	ز	ارتفاعی	از وی	برسد به انتفاعی	
با روضه	دین	به استقایی	زو	تازه	شود به ارتوایی ^{۱۷۸۵}	
تاازنسق	امور	معروف	سازد	اثر	نهفته مکشوف	
خود کامه	بهیمة	ایست	پدرام	در بیثه	عیش کرده آرام	
نه ذلت	ارض	نیز دیده	نه آب	زراعتی	کشیده	
زین جمله	مسلمست	و آزاد	فارغ	تر ازو	زمانه کم زاد	
نه جز	به چنین	طریقه	قربان	شاید	ز پی قدوم سلطان ^{۱۷۹}	
نه ذبح	چنین	شود	مهیا	در هر	بلدا ^۱ از بلای دنیا	
نه روی	نهد	باهل	تحقیق	هر وقت	بدین طریقه	توفیق
سنگی	که نیافت	سالها	تاب	از پرتو	کوکب جهانتاب	
کی شد	به یمن	عقیق	رخشان	یا گوهر	لعل ، دربدخشان	

۱- د: آن ۲- د: این دو بیت اضافه دارد

۳- د: گاه ۴- گ: نفسیت ۵- د: فانی - ۶- د: جوانی ۷- د: بیش

۱۷۹۵ وز دانه^۱ بنبه قرب سالی نگرفت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی با حله^۲ شاهد طرازی

{ بیان عشق و عاشق و معشوق }

کای^۲ عاشق صادق جگر سوز از آتش شوق ، جان برافروز
طاق از همه کس چوماه نوباش می سوژ و چو مهر^۳ گرم روباش
برکرسی عشق ساز معراج تا بر گذری ز هفت ابراج^۴
۱۸۰۰ با قافله جنون و سودا دیوانه گذر به سوی بیدا
از طره جعد ماه محل در گردن جان فکن سلاسل
برکوکب صنع کن معرج در کوکبه نگار هودج^۵
بر مرکب عشق کن سواری در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز بریند به عزم راه برخیز
۱۸۰۵ در قلب سپاه عشقبازان گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا نه هلال ماه باشد نه چشمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک رد نشستن دل درغم و محرد و رنج بستن
در ماتم وصل سوگواری از درد فراق آه و زاری
ساز رد عشق بی نوایست سطنی عاشقان گدایست
۱۸۱۰ از ساغر عشق زهر قتال خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خاک ره عشق جاودانی خوشتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه بهتر ز صبح صد شهنشاه
از کهنه گلیم فقر تاری^۲ وز خلعت خسروان^۳ هزاری
هرکس که شود گدای معشوق بر کلش رسد به عیوق
۱۸۱۵ ایوان فلک ؛ سرای عشقست شهرت ملک لوای عشقست
مه پر کلاه عاشقانست شب دوده آه عاشقانست
خندد رخ زرد عشقبازان از چهره لعل دنوازان
کان گرچه لطیف رنگ خامست وین گونه پخته تهاست

۱- گ: 'بلا' ۲- د: 'ای' ۳- د: 'مهر' ۴- گ: 'ازاج'

۵- د: 'این سه بیت اضافه دارد'

هرگز نشود خجسته اخلاق
 باز بست ، ورا نه بر نه پرواز ۱۸۲۰
 اول دل و جان به فیض و هاب
 بر قله قاف قرب طایر
 کانجاست ظهور نور معبود
 عشقت شراب ارغوانی
 بیننده سر جمله اشیاست ۱۸۲۵
 چندانکه ز غیب تا شهادت
 عاشق دل بر نیاز دارد
 عاشق به قدم جبین افلاک
 عاشق بنفس جهان بسوزد
 عاشق ز شراب شوق سرمست ۱۸۳۰
 عاشق سر زلف یار گیرد
 دانی تو که چیست عشق بازی
 می خوردن و بت پرست بودن
 ناموس مغانه کار بستن
 چون کافر و بت پرست زتار ۱۸۳۵
 از هستی خود کران گرفتن
 دور از سبب و بهانه بودن
 هردم ز غم و خموش کردن
 جولان نکنی درو به بازی
 یا بر سر دار زن انا الحق ۱۸۴۰
 باید نه ردای زهد بر دوش
 بفروش به می صلاح و ناموس
 شوریده و می پرست و قلاش
 و ز هر دو جهان نظر برافکن
 چون آتش شعله زن به صد سوز ۱۸۴۵

هرگو نگرفت خوی عشاق
 و آن دل که نشد بعشق ممتاز
 ناکرده زمین عشق سیراب
 سیمرخ صفت که گشت آخر
 عشقت یقین مقام محمود
 در بزم معارف و معانی
 هردل که به نور عشق بیناست
 فرقت ز عشق تا عبادت
 عابد هوس نیاز دارد
 عابد به عمامه بسپرد خاک
 زاهد نظر از جهان بدوزد
 زاهد زغرور رفته از دست
 زابید زبتان کنارگیرد
 ای پیر مزور مجازی
 آشفته چشم مست بودن
 دل در سر زلف یار بستن
 بستن ز کمند زلف دلدار
 ز آنسوی فنا مکان گرفتن
 ازهر دو جهان یگانه بودن
 صد ساغر زهر نوش کردن
 میدان بلاست عشق بازی
 یا لاف مزین ز عشق مطلق
 نیل غم عشق بر بناگوش
 بگذر ز فریب و زرق و سالوس
 سودا زده باش و مست و اوباش
 ازکون و مکان نظر برافکن
 از سینه بمه علم برافروز

۱- د: 'بهر' ۲- گ: عشق بازی ۳- د: خسروی ۴- د: برترز فلک

۵- گ: این بیت در 'د' پنج بیت مقدم است.

سوزنده^۱ چو برق باش دربی
 آگه بنشین و ناگهان رو
 از آتش تیز ، تاب بستان
 بر قصر مجرّدی قدم زن
 گاهی چو سپهر گرد رقاص
 از قعر محیط ، شعله برکش
 از بدو طلب بانتهای رو
 از صاعقه بلا میرهیز
 گردن بکشاکش قضاده
 از تنگی ننگای تدبیر
 میدان بلاست بزم عشاق
 کاتجا می و شیر و انگین است
 وز زر طلای کوس موضوع
 از نقره خا خا و اکواب
 در گلشن او فراز اشجار
 دایم ز نشاط ، در ترمزه
 کان روضه دلگشای حورست
 هم مشرب زنجبیل دارد
 خاکش همه مشک و آب شیرست
 جز راحت روح و روح و ریحان
 نه ظلمت شب نه پرتو روز
 حیفت که از چنین مقامی
 رو عشق طلب ز فیض واهب
 راضی چه شوی به بینوایی
 تو ذره نه ای که آفتابی
 بازی که بزیر پر زاغی
 ای شاه بساط ربع مسکون
 سیار چو مهر آتشین بی
 درخود ز خودی خود نهان رو
 وز چرخ فلک شتاب بستان
 بر قبه مفردی علم زن
 گاهی چو نهنگ لجه غواص
 و ز چنبر سبز چرخ^۲ سرکش
 در کام نهنگ و ازدها رو
 و ز صدمت سیل فتنه مگریز
 بر هر چه خدا کند رضا ده
 رو در سمت قضای تقدیر
 فردوس رضا بهشت مشتاق
 غلمان و قصور و^۳ حور عین است
 وز اطلس سبز چتر مرفوع
 وز سندس و ازحریر اثواب
 مرغان کباب^۴ گشته طیار
 پیوسته ز^۵ شوق در ترنم
 فردوس زمردین قصورست
 هم چشمه سلسبیل دارد
 نه شمس درو ، نه زمهریرست
 غلمان و قصور و حور و رضوان
 جز نور جمال جنت افروز
 محروم شوی چو ناتمامی
 کز عشق رسی بدین مراتب
 سلطان جهان کند گدایی
 درویش نه ای ملک رقابی
 و اندر شبه ، در شب چراغی
 فری بنهای چون فریدون

۱- گ: 'شوریده' ۲- د: چرخ سبز ۳- د: 'و' اضافه دارد

- برکش علم کیان برا افلاک
ای گوهر شب چراغ شهوار
بنمای بعکس ، جام جمشید
ای باز سفید بال بگشای
چون طایر آشیان مازاغ
موجی بزن ای محیط زخار
نه قبه سبز را چو زورق
ای نیر اعظم سموات
برکش ز افق علم به اشراق
خواهم که به سرکشی درآی
از خلد برین نظر بدوزی
فرد از علل و^۲ بهانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی
ناخورده تراب مس گردی
که عین فنا شوی انا الحق
گاهی^۵ چو بنگ و گه چو آهو
گردن کش و بردبار گردی
تا چند سخن ، بدین درازی
در شعله عشق مضمحل شو
- بگشای کمین بکین ضحاک
بشکن صدف و درآ به بازار
بنشان به ضیا فروغ خورشید ۱۸۷۵
وزصید بدست شاه باز آی
بربر ز سواد این سیه زاغ
براج رفیع چرخ دوار
از ذروه اوج کن معلق
برکش بفلک زشرق رایات ۱۸۸۰
شمشیر بکش بکین آفاق
نه چنبر چرخ برگشایی
برطایر سدره بر بسوزی
وزچارجهت یگانه گردی
از هر دوجهان دهد تسلی ۱۸۸۵
بی شرک صنم پرست گردی
گه محض فناونفی مطلق^۲
گاهی چو عقاب و گه چوتیهو
دیوانه و هوشیار گردی
از عشق حقیقی و مجازی ۱۸۹۰
با لمعه حسن متصل شو

{ بیان ختم مثنوی و تاریخ سرودن آن }

- می سوز ز عشق و آه می کن
چون زرده سوار سبز میدان
و ز پله به قلب عقرب آمد
بشکست به امتداد دیجور
فراش خزان به بوستان رفت
- عاشق شود و هرچه خواه می کن
از سنبله تاخت سوی میزان
ادهم^۲ به مصاف اشهب آمد
از مشک شبه نظام کافر ۱۸۹۵
در سبزه کشید شعر زربفت^۳

۱-گ: 'بافلاک' ۲-گ: 'ندارد' ۳-د: گه عین بقانشوی علی الحق

گه نفی و فنا و محو مطلق

یعنی که نقاب زعفرانی
 شد طرف چمن چراغ صواغ
 برگ از سر شاخ زد معلق
 ۱۹۰۰ شد باز خزان به زر فشانی
 گل داد بباد تاج و اورنگ
 در چهره لعبتان گلزار
 تب قصد مزاج ارغوان کرد
 گفتی^۵ که چمن چو مستمندان
 ۱۹۰۵ یا گلشن گل در آن یک آماج
 نه ساعد شاخ را سواری
 نه رونق بزم باغ بر جای
 نه دبدبه جلال^۶ نوروز
 نه وسمه نه نیل نه خط و نه خال
 ۱۹۱۰ پیدا نه ز حله های نیسان
 گلشن چو قلندران مفرد
 نی نی ز ترنج و سیب وانگوز
 سیب از طرفی جبین گشاده
 آن شکل بدیع^۱ دلربا بین
 ۱۹۱۵ آن عکس سهیل و قلب عقرب
 دل در بر او نهفته^۲ چون قیر
 پیدا رخش جمال شیرین
 لیکن چو دل سیاه دارد
 انگور سیه چو دیده حور
 ۱۹۲۰ چون در ظلمات آب حیوان
 صد انگله سیه ز هر سوی
 زان سان که سیه کند انامل
 و آن زرد که زد^۵ بگونه باأل

در پرده سبز برنیانی
 بگشاد دکان سهیل صباغ
 چون شمس زرنگار سنجق
 غارت گر گنج شایگانی
 شد بوقلمون ، باغ یکرنگ
 گشت از برقان اثر پدیدار
 تسمای سمن چو زعفران کرد
 بگریخته هم کنون ز زندان
 جان برده به صد حیل ز تاراج
 نه چهره باغ را نگاری
 نه مشعله نه چراغ برجای
 نه حسن نگار مجلس افروز
 نه یاره نه گوشوار و خلخال
 جز پاره چند زرد کِمسان
 سگان چمن چو من مجرد
 مانند بهشت عدن معمور
 رخساره چو حورعین گشاده
 وان گوی عقیق و کهربا بین
 و آن^۲ صبح و شفق بهم مرکب
 رخساره به رنگ باده و شیر
 در سینه نهفته خال شیرین
 مشکل دل کس نگاه دارد
 مستیش درون سینه مستور
 و اندر شبه ، شبه در و مرجان^۴
 بر بسته گره گره چو گیسوی
 از قیر بُتی به رنگ کامل
 از بسد و زر گرفته تمثال

۱- گ: ندارد ۲- د: آدم ۳- د: در سبزه گرفت شاخ زربفت ۴- د: ندارد

د: گونی ۶- گ: نگار

چون چهره زرد زعفرانی
 گویی که چو دانه های عناب
 و آن لعل شد به ذوب مرجان
 در حقه بسدین رُمان
 چون خورده استخوان حورا
 گویی که چو ابر شعر زر دوز
 بر هیات نه سپهر والا
 هشتم فلک از نسیج زرکش
 امروء گل انگبین عذرا
 گویی که بشست رخ بزرده آب^۶
 بستان دوشیزه ایست انجیر
 سر پنجه نیلگون شعارش
 بر بسته چنان لطیف و شیرین
 از ریزه قند و آب انگور
 چون های مشقتست^۸ بادام
 نی سوزن زرنگار چون موی
 سر تا قدمش گرفته روزن
 دل در^۱ بر پسته غرق خونست
 گویی که مگر نگار خندان
 با زیور لعل کرده کانی
 افروخته رنگ لعل عناب
 چون لعل لطیف دلنوازان
 سر بر زده از میان غبیرا
 دل در بر او زعاج و انفاس^۳
 آن شکل مدور مطبق
 از نقره دو طاق و یک نطاقش

گلگون ز شراب ارغوانی
 گلگون شده قطره های جلاب^۵ ۱۹۲۵
 گلگونه باد در مهرجان^۶
 در جوف عقیق در عمان
 تابنده ز حله های حمرا
 شد جای تگرگ آتش افروز
 از اطلس آل چرخ بالا ۱۹۳۰
 اجرام ثوابتش ز آتش
 بر چهره که سود کهربارا
 قندی که سرشته شد به جلاب
 کز وی به حیل همی چکد شیر
 بر ساق سفید آبدارش ۱۹۳۵
 آن انگله های زرد زرین
 سرچشمه سلسبیل و کافور
 دروی ز دو مغز یک الف لام
 صد بخیه زر فکنده بر روی
 کوچک همه چون شکاف سوزن ۱۹۴۰
 خندان دهنش ... بین که چونست
 بگرفته سر زبان به دندان
 از بهر نگین بهرمانی^۷
 وافکنده بلطف برجین تاب
 رنگش چو سرشک عشق بازان ۱۹۴۵
 افروخته چهره چون حمیرا
 چون نوک سنان و سیم و الماس
 در ذوب زمردین مغرق^۴
 و ز سیم دو سقف چار طاقش

۱- د: 'فریب' ۲- د: 'وین' ۳- د: 'نخفته' ۴- گ: 'ذوب و مرجان' ۵- گ: 'زر'

۶- د: 'گلگونه باغ در مهرجان - لعلیست که شد ز ذوب مرجان' ۷- د: 'زرتاب'

۸- گ: 'چون های مشق است بادام'

- ۱۹۵۰ در اوج هوا به مهره بازی
گویی شده بر فلک به خرچنگ
هر عقد گهر که بر نخیل است
باخوشه زر که نخل بندی
نارنج چو شیشه گلابی
۱۹۵۵ آن سوده عقیق زرد پرگل
آن کیسه زر فگنده بهلنگ^۸
آن هیأت مهر مستنیر است
یا غبغب سیم پیکر حور
بیرونش بآب زر مطلا
۱۹۶۰ فی الجملة رسیده بُد بغایت
ز امرود لطیف و سیب رنگین
کآمد ز نهال نظم پر بار
اختر چو نمود سازگاری
ک تیر مراد شد هدف گیر
۱۹۶۵ زین یک غرضم بر آمد امید
از طبع لطیف آبداره
رخساره حسن یافت زیور
از دولت شاه مشتری فال
بگذشته ز هجرت بیامر^۲
۱۹۷۰ از مه برو فزوده زایی
گلگونه نظم شد مطرا
مقبول شهنشه جهان باد
مستخدم کاینات دایم
از عزت سرمدی کلاش
۱۹۷۵ شاه از عظمت به کامرانی
- بگشاده دکان حقه سازی^۵
تدویر فلک^۶ به عقد اورنگ
گویی گرهی ز سلسبیل است
بندد چو کمان برو کمندی
لیمو ز سکنجبین حبابی^۷
وین سونش زرفگنده درمل
کاونگ زدار شد بیک لنگ
یا شکل ترنج مستدیر است
در حله زرنگار مستور
وز در ثمین درون محلا
الوان ثمار بی نهایت
نارنج و ترنج زرد^۹ - زرین
این تازه ترنج نو پدیدار
دوران سپهر کرد یاری
از ترکش^۴ عزم من به تدبیر
نه ماه^۳ سیه شد و نه خورشید
و ز نظم چو در شاهوارم
شد مورد عشق حوض کوثر
بر بخت من شکسته احوال^۱
قافین مکررش مکرر
و افکنده ز سال طاوویایی^۲
این چهره نو عروس عذرا
کابین عروسیش گران باد
فرمانده شش جهات دایم
و ز جاه و جلال بارگاهش
بر مسند ملک جاودانی^۵

۱ - د: تن - ۲ - د: خسروانی - ۳ - گ: 'انقاش' - ۴ - گ: 'ناج' - ۵ - د: حقه بازی
۶ - د: 'قمر' - ۷ - د: 'جلابی' - ۸ - د: 'کوکبسه زرشکاف بالنگ' - ۹ - و: 'اضافه دارد'

گردش زده نور حق سراق	چون گرد سپهر صبح صادق
عدلش سبب نظام آفاق	دستش به سخا ضمان ارزاق
منتقاد و مطیع روزگارش	بر وفق مراد او مدارش ^۱
وقتست ازین سبب که مغلای	در کام کشد زبان ذلای
کفتاد به سوی فد فد آهنگ	سیاح بسیط را ز در تنگ ۱۹۸۰
دیوانه رها شد از سلاسل	بگذشت هیون سلامت از گل
ملاح محیط را ز پایاب	کشتی بر بود موج غرقاب
شهباز سخن ز اوج پرواز	برید به سوی آشیان باز
زد طایر سدره بر بر افلاک	طی گشت ساط نطق دراک
از جان صلوات شد مقالش	بر حضرت مصطفی و آتش ۱۹۸۵

۱ - صلی الله علیه وآله وصحبه و شیعتہ و ذریتہ وقد تمت الرسالہ المنظومۃ الموسومۃ بمونس العشاق
التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى السهروردي المعروف بالمقتول و نظمها المولى الله
مرحوم عماد الدين عربشاه اليزدي طاب ثراه و نور الله قبرهما - الحمد لله و منہ و عونہ و حسن توفيقه
وسلم تسليماً كثيراً والحمد لله رب العالمين



۱- ۵: نه زیخت من شکسته احوال ۲- گ: 'بیمبر' ۳- ۵: این دو مصرع بیت مقدمه ومؤخر اند
۴- گ: ندارد ۵- این بیت در 'د' دو بیت مؤخر است ۶- ۵: مراد کاروارش ۷- دراصل: عمر



فہرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

مونس العشق

سرودہ:

عماد الدین عربشاہ یزدی

و معانی و مقایم آنہا، ل = لغت نامہ علامہ علی اکبر دہخدا.

فرہنگ عرفانی: فرہنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
(دکتر سید جعفر تجادی).

شمارہ های اول از راست (صفحہ) و شمارہ های دوم بیت است.

تھیہ کنندہ:

دکتر محمد حسین تسبیحی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فہرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

آ

آدم (ع) ۶۴/۱۰۳۲، ۸۳/۱۵۳۱: نخستین پدر
آدمیان، جفت خوا، جمع آوادم (ل).
آوار۔ ابر آوار: ۴۷/۶۰۷: ماہ اول بہار
سریانی، و ماہ ہفتم از سالہای سریانی (ل).
آصف برخیا ۶۱/۹۵۷: آصف پسر برخیا
وزیر پادشہ سلیمان نبی (ع)، و یادانشمندی از
بنی اسرائیل (ل).
آل ۱۰۱/۱۹۸۵: گروہ و خویشان، خاندان
و دودمان (ل).
آل مرتضیٰ (ع) ۴۹/۶۵۶: آل علی (ع) خاندان
و دودمان حضرت علی (ع) اہل بیت طاہرین
(ع) (ل).

آل یاسین ۲۸/۱۳۱: آل یس، خاندان رسول
صلوات اللہ علیہ (ل).

ا

ابو نصر یحییٰ بن مظفر محمد مونس العشاق در عمد
این حاکم صورت حقیقت و نظم یافت (۳۸/
۳۸۶، ۳۸۷/۳۹).
اچھت ۶۴/۱۰۳۷: بزرگی و بزرگواری، شکوہ
و عظمت (ل).
آخوف ۴۱/۴۵۴: میان تھی، کاواک، پوک
و پوج (ل).
اِحْتِمَا ۸/۱۴۳۳: پرهیز کردن، پرهیز ہمارا از فقر
(ل).
اِحْدَاق ۷/۲۳: سیاہی ہای چشم، مرکب ہای چشم (ل).

اوریس ۱۳۸۷/۷۸: پیغامبری پیش از بنی اسرائیل
که بر تن در بهشت رفت "وَرَفَعْنَا مَكَانًا عَلِيًّا"
در شأن اوست (دل).

اوهم ۱۸۹۴/۹۷: سیاه و تیره گون، ستور سیاه
رنگ از اعلام است ادهم بن منصور بلخی از
عارفان مشهور است (دل).

آرایک ۲۷۱/۳۴ جمع "آریکه" تختی که در خانه
مردس یعنی حجه تهنه، سریر، اورنگ، تخت آراسته
(دل).

آرتوایی ۱۷۸۵/۹۳ منسوب به "آرتوای":
سیراب شدن، تافت و سبزشدن بندهای مرد
(دل).

آردشیر - اردشیری ۳۷۷/۳۸: شجاع و
دلور، شیر خشناک، از اعلام است و نام چند
پادشاه ساسانی (دل).

آردوان ۵۳۹/۴۴: ارتبان = ارتپان =
ارته پان. نام عده ای از ایرانیان باستان و از آن
جمله پنج تن از پادشاهان اشکانی و نام پادشاهی
بوده از نسل گشتاسب (دل).

آرغنون ۵۵۳/۳۵: از یونانی، سازی است
مشهور که افلاطون وضع کرده است و بعضی
گویند ارغنون ترجمه مزامیر است یعنی جمیع ساز-
های لفظی (دل).

آرقم ۷۶۷/۵۴: مار سیاه و سفید. ج.
آرقم (دل).

استفاضت ۷۶۷/۵۴: آب روان کردن
خواستن، فیض گرفتن (دل).

استفانی ۱۷۸۵/۹۳: منسوب به استفاء
آب بر کشیدن و آب کشیدن (دل).
استطقات ۹۵۲/۶۱: ج. استطقس:
یعنی عناصر، عناصر اربعه (دل).

اسکندر ۳۷۶/۳۸: از اعلام است. اسکندر بن
اسکندر معروف به اسکندر چهارم. وی پسر اسکندر
بن فیلفوس مقدونی فاتح مشهور بود و مادر او
رکیانه نام داشت (دل).

اشهب ۸۳۶/۹۷، ۱۸۸۷/۹۷، سپیدی که
به سیاهی زند اسب که سپیدی بر آن غلبه دارد (دل).
اضبعیه ۱۷۲۱/۹۱: منسوب به اصبغ: انگشت
دست و پا. و نیز بنی اصبغ نام قومی است که با رعیت
قرامطه پذیرفته باشند (دل).

أضحی ۱۴۶/۲۹: عید قربان و عید گوسفندشاه
نام اسب اشهب یعنی اسب سپید اشهب
(دل).

آکواب ۱۸۵۹/۹۶: ج. کوب: کوزه-
های بی دسته و بی لوله (دل).

الست ۱۲۷۶/۷۳: آیا من نیستم؟ آیا تبا؟

اشاره است به کیه **الکست بر تکلم قالوا بلی**

دل. **انا الحق** ۱۴۵۳، ۱۸۴۰/۹۵: من حق و خدا هستم به زعم صوفیان دوتن دم از انا الحق زدند: یکی بحق و دیگری به ناحق. آن که از حقیقت انا الحق گفت، حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت، فرعون عنود بود (دل).

انگله ۱۹۳۷/۹۹، ۱۹۲۱/۹۸: گوی گریبان، تکمه کلاه (دل).

انقضام ۹۱۴/۵۹: گوایدین و گوار شدن، گوار شدن. طعام زودگذر زنده و گوار (دل).

اوحدیت ۱۳۷۹/۸۱: اوحده بیت (علاقه) مصدر جعلی (عربی): یگانه بودن صاحب وحدت و یگانگی بودن (دل).

ایاز ۸۰۶/۵۵: نام غلام سلطان محمود و داستان آن مشهور است در ادبیات فارسی از آن جمله: مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری معروف است.

ب

بزم بزم ۱۶۱۱/۸۶: از کلمه یونانی بار بار معنی غیر یونانی مانند عجم به معنی غیر عرب. آتشی ها غیر یونانی را بر بزمی گفتند. ایلات ساکن بر حد

ایران و افغانستان را بر بزم خوانند.

بزم بزمی ۱۳۸۵/۸۲: منسوب به بزم بزمی، بزم بزمی.

— **ماه بزم بزمی** ۱۳۸۵/۸۲: لعبت بزم بزمی (دل). **بُستد** ۱۹۲۲/۹۸: مرجان که به هندی آنرا «موناگ» خوانند (دل).

بطحی ۱۳۶۷/۲۹: ج. بطایح: جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد. وادی مکه معتلمه. نام مقامی در مکه مبارکه (دل). محقق بطحاء.

بلال ۵۸۸/۴۷: بلال ابن رباح حبشی، مسکینی به ابوعبدالله بود و مادر وی حمامه نام داشت مؤذن و خزانة دار بیت المال رسول خداوند (ص) بود (متوفی ۲۰ ق).

بلقیس ۱۳۸۷/۷۸: دختر هدهد بن شرجهیل از بنی یعفر بن سسک از حمیر، ملکه سبأ اورزنی بیانی و از اهالی مأرب بود و حاکم و پادشاه مأرب بود و با سلیمان نبی ازدواج کرد (دل).

بوکھب ۵۸۷/۴۷: ابوالکعب: کتابی از مخالف و منکر و مستبد است که با دلایل معقول و منقول مخالفت می کند (دل).

بهرام (ستاره): ۲۶-۳۳، ۲۶-۳۳، ۵۷-۸۵: نام بسیاری از سلاطین و حاکمان و سرداران و جهان اسلام، نام ستاره مرتجیح که مکان آن آسمان پنجم

است و اقلیم ستوم را به او منسوب گفتند. نام روز بیستم از هر ماه شمسی (دل).

بھلنگ ۱۹۵۶/۱۰۰: ظاہراً همان بارھنگ یا بارتنگ است کہ دانہ های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد و بہ لغت مردم تہران بارتنگ و لسان المحل گویند (دل).

بیت مقدس (= بیت المقدس) ۱۲۳۱/۷۲: قدس. اورشلیم. ایلیا. مسجد اقصی، قبلہ پیشین (دل).

پیروز ۸۵۱/۵۷: اصل آن ابھروز است بہ معنی پیروز و منظر. فاتح و منصور. لقب خسرو دوم ساسانی است. بیت و سومین پادشا ساسانی (دل).

ت

تار تارات ۲۸۲/۳۴: تار، رشته و ریسمان و نخ و در مقابل آن پود. تار در طول و پود در عرض جامہ و پارچہ است. اما تارات بعضی نوشته اند کہ در فارسی مبدل تاراج است بہ معنی تھب و قتل و غارت بمعنی و بردن مال مردم روی ہم رفتہ یعنی رشته تھب و غارت ہا (دل).

تثیق ۱۲۳۶/۷۲: ططق، چادر و پردہ بزرگ. پردہ و سر پردہ بزرگ (دل).

تخصیص ۱۳۵۶/۸۰: هویدا شدن، پیدا

آشکار شدن. هویدا و آشکار کردن (دل).

تخلیات ۸۰/۲۶: ج. تخلی، خالی شدن، خالی شدن از چیزی. بہ خلوت نشستن بہ تنہایی (دل).

ترک ۵۷۷/۴۶: نقیض تازیگ و گویند نام قوی منسوب بہ ترک کہ مردی بود از فرزندان نوح علیہ السلام ج. اثراک و ترکان (دل).

ترمزم ۱۸۶۱/۹۶: بانگ کردن شتر. زرمزہ کردن بہ رسم نجوسان. گفتن چیزی را (دل).

تشیع ۱۳۰۴/۸۶: نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی. بسیار سرزنش کردن و بدگویی کردن کسی را (دل).

تقطیر ۵۹۹/۴۷: چکانیدن، قطره قطره چکانیدن و بہ اصطلاح کیمیا جد کردن از جسمی با کمک حرارت، بخور کردن چیزی (دل).

تنسیتی ۸۵/۲۶: آراستن و ترتیب دادن. انتظام و ترتیب دادن بہ نظم کردن سخن و جزآن (دل).

تنورہ خاک ۲۳۹/۳۳: تنورہ، سلاجی باشد مانند جوشن، تنور و تنور آتش، حلقہ زدن مردم را نیز گفتمند. تنورہ خاک: کنایہ از روی زمین و کرہ زمین. ثری در برابر ثریا.

ج

جام جمشید ۱۸۷۵/۹۷: جام جم، جام جہان نما.



پیاله جشید که حکماء ساخته بودند، از هفت فلک درو معایت و مشاهده کردی. آینه سلیمان و اسکندر (ل).

جثمان ۷۵۵/۵۳: بدن و تن، کالبد تن، جسم و جمان، شخص (ل).
جسیس ۹۲۹/۴۰: خبر پر سنده برای بدی. جاسوس (ل).

جمله ۵۲۹/۴۷: خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافتند و گیاهی بود سرپین که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب روید (ل).

ج

چار ارکان ۱۱۵۷/۶۹: چهار عنصر و چهار آتش. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش (ل).

چنبر ۱۸۸۰/۹۷: محیط دایره را گویند مطلقاً اتم از چنبر دَف و چنبر کردن و اطلاق و غیره. نَه چنبر: ظاهراً یعنی نه فلک که همانند چنبرهای دَف و دایره و قریباً روی هم قرار دارد، و یا دور تومی باشد.

ح

جباری ۵۶۵/۴۶: مغرب هُو پره و آهو پره.

طایری است بزرگ دانه خوار و ماکل اللحم و شبیه مرغابی و رنگ آن زرد و سیاه باشد (ل).
حَدُوث ۷۵۶/۵۳: نوشدن. شدن چیزی که نبوده است، و این صفت مخلوقات است. مقابل قدم، و حدیث مقابل قدیم (ل).
حَدَاق ۱۴۳/۷۹: سخت ماهر بسیار زیر (ل).

حَرَزِ قَصَبَات ۳۹۲/۳۹: حَرَز: تعویذ، پناه، طلسم. قَصَبَات جمع قَصَبه: نی بروی هم رفته یعنی تعویذ یا طلسم داخل نی هاله برگردن یا بازومی. آویختند (ل).

حُزْن ۱۲۴۴/۷۲، ۱۳۹۲/۸۲، ۱۴۱۱/۸۶، ۱۶۱۲/۸۷: اندوهگین کردن، اندوهگن کردن، اندوهناک گردانیدن در اینجا لفظ حُزْن به معنی و مفهوم یک شخص است مجازاً.

حُسن ۱۱۰۵/۶۷، ۱۳۹۲/۸۲، ۱۴۳۵/۸۷، ۱۶۳۴، ۱۶۴۰/۸۸، ۱۶۵۰: نیکویی و نیکوی، خوبی و جمال، خوب روی و زیبایی او رنگ و ملاحظت، در اینجا لفظ حُسن به معنی و مفهوم یک شخص است به طور مجازی (ل).

حَضِیض ۲۳/۱۴: پستی زمین، نشیب زمین در نزد اهل بیست، نقطه مقابل اوج است (ل).

خطیره ۵/۲۸، ۱۳/۵۳، ۷۴۱/۵۳: جایگاه کوسفند و شتر. خطیره قدس: بهشت، میان بهشت، هر جای مقدس و مبارکی، جمع: خطایر و حظرات (دل).

حقیقه ۲۶/۷۵: ظرف که مشعبد در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز تا پیدا شود یا به چیز دیگر بدل گردد. جای لعل و درواید یا داروها و معجون ها و یا عطرهای کمیاب نهند. جمع: حقیق و حقیق (دل).

محور ۸۲/۱۳۹۷: ج. حوراء: سیه چشمان سپید اندام، ولی در فارسی به معنی مفرد به کار می رود و جمع آن را "حوران" می گویند (دل).
حیاری ۴۶/۵۶۶: ج. خیران، به معنی مردان سرگشته سرگشتگان (دل).

خ

ختن ۴۶/۵۷۶: نام ولایتی است به زیر کاشغر و در پشت یوز کند که از بلاد ترکستان به شماری آید این ولایت و ادبی است در بین جبال و وسط بلاد ترک (دل).

خترابات ۳۷/۳۴۷: شرابخانه، میخانه، میکده طربخانه، عشرتکده (دل).

خضر ۵۷/۸۴۵: نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و نام اصلی آنرا "تالیا" گفته اند و

پارسیان "ایلیا یوهن" می گویند و او را "ارمیا" و داستان خضر (ع) و اسکندر و آب حیوان معروف است (دل).

خلیل - نار خلیل ۴۶/۵۸۱، ۷۳/۱۲۶۶: لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرحمن و خلیل الله نیز می گویند. و نار خلیل: آتشی که فرود بر فروخت تا ابراهیم خلیل الله را بسوزاند و به مشیت خداوندی آن آتش بر خلیل الله گلستان گشت و برد و سلام شد (دل).

خنگ آخضر ۲۸/۱۲۳: خنگ: اسب سفید اشهب. اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد. خنگ آخضر: بستر خنگ، اسب چون به سیاهی و نری مایل باشد: فلک بگردون، آسمان (دل).

خوافی ۴۹/۶۴۸: پرهای بال مرغ که چون بال ها را منضم گرداند، پنهان شوند کجا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارد یا هفت پری که بعد از هفت پر مقدمات وجود دارد (دل).

خوَرَنَق ۱۴/۴۱۶: کوشکی بود، بلند چون گنبدی خنک در باغ ها ساخته می شود و در آن خانه و حصار و دیوار بلند دارد و به پارسی آنرا خورنه می خوانند. داستان ساختن خوَرَنَق در سنن معماران معروف است (دل).

د

درفش کاویانی ۶۴/۱۰۲۹: درفش کاویان،

اختر کاویان، علم کاویان، علم فریدون۔ درفش معروف
ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفته
مؤرخین هزار هزار (یک میلیون) سکه طلا
ارزش داشته است (دل)۔

دُوخَم ۱۷ درخت بزرگ درختی بزرگ بلان باخ
بسیار از ہر سو کشیدہ۔ جمع: دُوخ و دُوخا
(دل)۔

دوستگانی ۱۰۶/۲۷ = دوستگانی، شراب خوری
بمشتوق و بیاد و دوستان پیالہ و شرابی کہ با دو
خورند و یا از مجلس از برای او فرستند۔ پیالہ
مینیای شراب (دل)۔

دوچور ۱۸۹۵/۹۷: شبی را گویند کہ بہ غایت
سیاہ و تاریک باشد۔ شب تاریک و چور
مربہ از "دیج" است کہ امالہ "واج" باشد
و لفظ "ور" نسبت است، چنانچہ کہ در گنجور
و رنجور و مزدور آمدہ است (دل)۔

ذ

ذبول ۱۳۳/۷۶: پژمردن، پژمردن، پژمردگی،
ذبول: پژمردہ، کاهیدہ، و لفظ شدن، لانگی
(دل)۔

ذوہ ۱۳۷۹/۸۱: سر کوه، بالای کوه، قلہ، در سر
مردم، تارک، بلندی (دل)۔

ذلاق ۱۹۷۹/۱۰۱: تیز زبان و فصیح و زبان

آور، و گشادہ زبان درک: لغت نامہ، ذلق و
ذلاقت: تیز زبانی و فصاحت و زبان آوری و
گشادہ زبانی (دل)

ر

رایات ۱۸۸۰/۹۷: ج، رایت۔ نشانہ های
شکر۔ علامت ہا، بیرق ہا، درفش ہا۔ رایت علم
سیاہ را گویند و آن از لہا بلند تر و بزرگتر است
(دل)۔

ربیع مشکون ۱۳۱۵/۷۵: قسمت معمور و مسکون
از مکہ ارض و مراد از ربیع مسکون ہفت اقلیم است
(دل)۔

رحال: ۲۰۰/۳۱: جمع رُحل بہ معنی کوچ کردن و
بارہا و پالان شتر است و آن چہ برای سفر محتیا
کنند (دل)۔

رستم ۳۹۹/۳۹: رستم زال، رستم پسر زال نوہ
سام، پهلوان۔ نام داستان باستانی ایران۔ رستم
داستان، رستم و ستان (دل)۔

رفرف ۱۴۳۵/۸۷: فرسنگ گردنی، دامن
های خرگاہ، خیمہ، نام مقام اسرافیل علیہ السلام نام
یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) کہ در شب معراج
سوار شدہ بود، و نام اسب دیگر او براق بود (دل)۔
روادف ۶۳۸/۴۹: جمع رادف و رادوف
است۔ حروف روادف: ث، خ، ذ،



یعنی لغزیدن پا و جای لغزیدن پامی باشد (دل).
زَمهرَمیر ۱۸۶۴/۹۶: سختی سَرَمَا، سَرَمای بسیار
 سخت و شدت سَرَمَا، سَرَمای سخت. باد سَر

(دل).
زَنجَبیل ۱۸۶۳/۹۶: می و شراب. و بیخ گیاهی
 است تند و زیان گز چشتم بی است در بهشت (دل).
زَنده جوسیان ۱۸۸/۳: جمع زنده جوس تفسیر کتاب
 دینی زردشتیان. زنده: تفسیر یا زنده او ستامی باشد
 جوس: زرتشتی و آن که به کتاب زنده اعتقاد دارد
 (دل).

زَوَرَق ۱۸۷۹/۹۷: کشتی کوچک را گویند. کشتی
 خرد، گرجی قایق (دل).
 عس

سَبَطین ۲۲۱/۳۲: مراد امام حسن و امام حسین
 رضوان اللہ علیهما است (دل).

سَبَجَجَل ۴۸۹/۴۲: آئینه، آئینه چینی، این کلمه از روی
 است. آئینه رویین از زرد سیم گداخته (دل).
سَبجین ۷۶۶/۵۴: بندی موضعی است که در آن
 کتاب فجار و کفار بود، یا وادی است در جهنم یا سنگی
 است در زمین سفت (دل).

سُدّه ۳۱۲/۳: درگاه، در خانه و درگاه و حست
 خانه، آستان، آستان (دل).

سراج و صَاح ۱۲۶۰/۷۳: سراج: چراغ. و صَاح:

ض، ظ، غ، می باشد (دل).
رُوم ۵۵۲/۳۵: روم. در تداول مورخان اسلامی
 شهر ایالت ایتالیا است. بر حسب روایات
 داستانی، روم، نام رومیان، گروهی است از اولاد
 روم بن عیصو (دل).

ز

زَلج ۵۷۸/۴۶: معرب زاک است و آنرا شب
 میانی نیز گویند و در ساختن مرکب به کار برند و جمع آن
 زاجات است و معادن فراوان دارد (دل).

زَال ۷۶۲/۵۴: پیرفروت سپید موی. زن پیر
 مرد پیرفروت (دل). پدر رستم را هم زال گویند
 زال جهان: کنایه از روزگار و گاه کنایه از دنیا
 و جهان و کهن و قدیم و دهر است (دل).

زَخار ۱۸۷۷/۹۷: نوره زنده و بانگ کننده
 و شور کننده (فارسی). ذخیره کننده (عربی). (دل).

زَرده سوار ۱۸۹۳/۹۷: سمند سوار و اسب سوار
 کنایه از خورشید عالم تاب است (دل).

زَرده نشین ۸۲۱/۵۶: سمند نشین و اسب
 زرده نشین، کنایه از آفتاب عالم تاب است
 (دل).

زَلینجا ۱۲۲۹/۷۲، ۸۴۷/۵۷: نام منکوحه و شقیه
 مهتر یوسف (ع). زَلینجا تصغیر زَلینجا که صیغه
 صفت مشبّه باشد مؤنث "از لَج" از مصدر "زَلَج"

فروزنده و درخشانده. سراج و قهاج: چراغ درخشان
و فروزنده (دل).

سُرودق ۱۹۷۶/۱۰۱: سُرودپرده. سُرودقات.

سُرودپرده ها و شامیانه ها (دل).

سُرودقات ۲۸/۲۸: ج. سُرودق. سُرودپرده ها
و نیمه ها و شامیانه ها (دل).

سُرودبیت ۱۴۷۹/۸۱: (سرمدی + بیت)

(مصدر جعلی): از کثرت و همیشگی و ابدیت (دل).

سُعداء ۲۰۳/۳۱: جمع سعید، نیک بخت و

با سعادت نخبه، فرخنده، همایون. صند

شقی (دل).

سُعدیک ۱۹۳۴/۳۱: کلمه دعاتیه است،

یعنی نیک بخت گردانید ترا. لیک و سُدیک:

پایخ داد ترا و نیک بخت گردانید ترا (دل).

سُفوفِ جَل ۱۴۲۸/۷۹: آبی و میوه بھی، میوه

بھی که آنرا به و آبی نیز گویند (دل).

سُکرات ۳۲۲/۳۷: جمع سُکره: بی شعوری ها

بی هوشی ها و تکلیفی که به وقت مرگ باشد (دل).

سُلاسل ۱۹۸۱/۱۰۱: جمع: سلسله: زنجیرهای

آهن و غیره و این جمع سلسله است یعنی

زنجیر (دل).

سُلسال ۱۰۵/۲۷: آب شیرین و خوشگوار،

آب آسان گوارا، آب شیرین و روشن و سُرکه

بگلوروان شود (دل).

سَماک ۲۴۵/۳۳: نام ستاره بی و آن مثل

چهاردهم قمر است، و آن دو هستند: یکی رابعا

اعزاک و دیگری رابعاک راج یا راج گویند (دل).

سَمجوق ۹۳۷/۶۱، ۱۸۹۹/۹۸: نشان، نشان

فوج، لوا و رایت سا بنجاق. علم معرب بنجاق ترکی

(دل).

سَمزروس ۱۳۳۷/۸۰: سَمزوکوهی، صمنغی است

زرد که روغن کمان از آن گیرند. صمنغ درخت ساج،

زرد (دل).

سَمس ۱۸۵۹/۹۲: کلمه یونانی دیبا قسمی از

دیبا بی بیش بها و لطیف و رقیق و باریک و

نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد

(دل).

سَمواتی ۱۴۵۵/۸۰: جمع ساقیه، یعنی جوی خرد

و رگهای خرد ترا از جد اول (دل).

سَمونات ۸۰/۲۶: از سانسکریت، "سومناققاً"

مرکب از "سومه" یعنی ماه + نات (صاحب).

بیت خانگی بود در بجات (هندوستان)، گویند

سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و بیت آنرا

شکست (دل).

سَمرفه ۸۲/۲۶: گنگره قلعه. جمع آن سَمرفات (دل).

صَفَايَح (صَفَايَح) ۱۷۳/۸۷: جمع صَفِيحَة: چپا
استخوان سر، شمشیر پهنادر، رویه از هر چیزی، تخته در.
اصطلاح علم اَسْطُرلاب (دل).

صَوَاغ (صَاغ) ۱۸۹۳/۹۸: زرگر، ریخته، دروغلو
(دل).

صَوَامِغ ۱۰۲۳/۶۴: جمع صُومِعَة، عبادتخانه‌های
ترسایان. در قرآن کریم سوره حج آیه ۳۰ آمده است
(دل).

ض

ضَحَّاك ۱۸۷۳/۹۷: بسیار خندان، خنده کنده، راه
روشن و آشکارا. نام بسیاری از امیران و حاکمان و
بزرگان علم و ادب (دل). و در ادب فارسی درباره
ضحاک، داستان‌هایی گوناگون سروده و نوشته‌اند.

ضَوَارِب ۹۳۲/۴: جمع ضَارِب. عُزُوق
ضوارب: شترآئین (دل). زمین فراخ در وادی (دل).

ط

طَاسِین (طَس) : آغاز سوره نمل در قرآن
(دل). قَدَس طاسین ۱۳۰/۲۸: پاکی و مقدس
بودن طس (طاسین). ظاهر آقدس طاسین کنایه
از جبرئیل است.

طَاوُوس ۱۷۴۰/۹۲: پرنده ایست
معروف از بلاد عجم، و آنرا ابوالحسن ابوالوشی و صراخ
و فلیسا نیز نامند و از حیث زیبایی و خودپسندی

شش جهت ۱۰۳۷/۴۴، ۹۱/۲۶: بجهت
سته. شش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست
و بالا و پایین (دل).

شَعَّعَة ۱۵۳۵/۸۴، ۳۱۹/۴۰، ۸۵/۳:
تابندگی و تابناکی به معنی روشنی آفتاب است (دل).

شَعْب ۱۴۳۵/۸۰: غوغا و شور و آواز بلند
و هنگامه و نعره و فریاد، فتنه و قیام و غوغا (دل).

شهاب الدین یحیی سهروردی: شهاب الدین
یحیی سهروردی بن حبش بن امیرک ملقب به

شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید
و مکتبی به ابوالفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق

ولادت در سهرورد ۵۴۹ هـ ق مقتول در ۵۸۷ هـ
در سن ۳۸ سالگی. آثار متعدد به فارسی و عربی دارد

در علوم فلسفی و حکمی و عرفانی (فرهنگ معین ج ۵
ص ۸۳).

شیرین ۱۹۱۷/۹۸: نام معشوقه فرهاد نام زن
پرویز یا خسرو پرویز از داستان‌های معروف
است که نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی و
هاتفی و جامی آنرا به نظم کشیده اند (دل).

ص

صاحب القدر ۱۵۲/۲۹: توانا و نیرومند
دارای قدرت و طاقت (دل).

صَبَاغ: صیفه، مبالغت از صَبِغ، رنگ رز،
رنگ ساز (دل).

در عنای و ارجندی و بکتر و رنگارنگ پرودم
خود معروف است (د).

طایر بندره ۱۸۸۳/۹۷، ۹۵۲/۶۱: طائر:
پرنده. جمع: طَیْر، جمع الجمع، طَیور و آطیاء: طائر

سدره نشین کنایه از جبرئیل است (د).

طَرَفَ ۱۳۵۸/۷۷: یک چشم بر هم زدن، یک
زخم چشم، گل مژه، زخم رسیدگی چشم، سلفت
و نادر و از هر چیز (د).

طَرَفَةُ الْعَيْنِ ۱۳۵۸/۷۷: یک بار بر هم زدن
پیک چشم، و کسانی که به ضم طاء خوانند اشتباه است
به یک دم، به یک چشم زدن، به یک چشم
زد (د).

طَمَنَاج ۱۲۲۵/۷۱: نام ناحیه یا شهری بوده
در اقصی ترکستان شرقی در حدود چین یا در
داخل چین شمالی. نام گروهی از حاکمان و پادشاهان
ترک که آنها را ملوک خانیه می گفتند (د).

طَبَّابَات ۱۷۴۵/۹۲: جمع طَبَّیْبَه که تأنیث
طَبَّیْب است یعنی خوشی ها و در تمام معانی با طیب
متفق می باشد، چیزهای پاکیزه (د).

طَبْلَسَان ۲۴۰/۳۳: مَعْرَب تالسان و تالشان
است، یعنی چادر فرجی بی آستین، چادر یاردانی
که مردم تالش پوشند از پشم درشت
(د).

ظ

ظَلَّ مَمْدُود ۱۷۳۰/۹۱: ظل، سایه، سایه اول
روز. جمع ظلال و ظلول. اما ظل ممدود: سایه
دراز و همیشه (د).

ع

عَجْم ۱۲۸۶/۷۴: مقابل عَرَب، غیر عرب از مردم
ایران و توران و مردم ایران و ایرانی (د).

عَرَب ۱۲۸۶/۷۴: مقابل عَجْم، مردم تازی. ملت
یا قوم عرب که در جزیره العرب ساکن بوده اند و لیکن
امروز همه عربی زبانها را عرب می گویند (د).

عَرَبِشَاهُ الْیَزْدِی ۱۰۱ (رک): عماد الدین عربشاه
الیزدی، ناظم و شاعر مونس العشاق (رک): پیش گفتار
همین کتاب.

عَرَبِزِی ۱۲۲۹/۷۲، ۱۶۱۷/۸۷: در لغت یعنی بزرگوار
و ارجند و گرامی. از اعلام است و عزیز شوهر زلیخا.
در قرآن کریم بمنزله صفتی است برای شخصی به نام بوتیقار
که در دستگاه فرعون معاصر موسی (ع) مقتدر و با نفوذ
بود (د).

عَشْبَجِد ۵۴۷/۴۵: زر، جوهر، هر قسم که باشد مانند
مروارید و یاقوت (د).

عَمَادُ الدِّینِ عَرَبِشَاهُ الْیَزْدِی ۱۰۱ (رک): پیشگفتار
همین کتاب.

عَمَّیْن ۲۲۱/۳۲: یعنی هر دو عموی پیامبر اسلام (ص).

عُثُوق ۱۸۱۴/۹۴، ۲۱۶/۳۱: ستاوی است خرد
روشن سُرُخ رنگ به طرف راست کھکشاں که پیرو
تُتیا باشد (دل).

غ

عُجْبِر ۱۹۳۷/۹۹: مُخَفَّفٌ عُجْبِرٌ که در تداول فارسی
زبانان آنرا سَجِدْ گویند و انواع گوناگون دارد (دل).
عُشَلِین ۷۶۶/۵۴: آن چه شسته شود از جامه
و مانند آن هر آن چه از جراحت ها و قروح پس
از شستن بیرون آید. آن چه از پوست و گوشت
دور خیال روان گردد (دل).

ف

فَارُوق ۲۱۶/۳۱: لَقَبٌ عُمَرُ بْنُ خَطَّابٍ خَلِيفَةُ
دوم (رض) است در عرف اهل سنت و جماعت
(دل).

فَاطِمَةُ السَّمَاوَاتِ ۱۴۷۶/۸۱: آفریننده آسمانها
فاطمه: آفریننده، خالق، آغازکننده در کار. نامی از
نام های خدای تعالی بسوره ۳۵ قرآن ۴۵ آیه از
مکّیه.

فَرْفَر ۱۹۸۰/۱۰۱: دشت، جای سخت و درشت
و بلند زمین برابر هموار. بلند و سخت آواز (دل).

فَرَسِيَاب ۵۳۸/۴۴: همان "اُفْرَاسِيَاب"
که پادشاه ترکستان یا توران بوده و او را پورپشنگ
شاه ترکستان نامیده اند (دل).

فَرُوس ۱۶۳۵/۸۷: بهترین جای در بهشت .
جمع فرادیس. بهشت. باغ و بوستان، جنت و
حدیقه (دل).

فُرسى: فارسی منسوب به فرس یعنی ایران.
- خسروان فرسی ۱۳۹۲/۷۸: پادشاهان و حاکمان
امیران ایرانی.

فَرَقْدَان ۵۰/۲۵: فَرَقْدَيْنٌ، دو ستاره درخشان
در صورت دُپِ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند
و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنده و
یکی را نُورُ الفَرَقْدَيْنِ و دیگری را اَخْضَرُ الفَرَقْدَيْنِ
نامند (دل).

فَرِيدُون ۱۸۷۲/۹۶: یکی از بزرگان داستانی
مشترک اقوام هند و ایرانی است. و پادشاهی است
معروف که فتحاک را در بند کرده. فریدون از نسل جمشید
پادشاه داستانی ایران که پدرش آبتین و مادرش
فرانک است (دل).

فَقْصُور ۵۳۵/۴۴: پادشاه چین را گویند هر که
باشد. لقب پادشاهان چین است و کلمه فی پارسی
است. فَعْجُ به معنی خدای یابیت و «پور» یا «فور»
به معنی پسر است (دل).

ق

قَابِ قَوْسَيْنِ ۲۷۸/۳۴: قَاب: اندازه و مقدار
فاصله میان قبضه و گوشه کمان. خانه کمان. قوسین:

تثنية قوس، قاف قوسین: یعنی دو کمان عربی یا بر قدر دو گز دل.

قاف قُرب ۱۸۲۲/۹۵: کنایه از تقرُّب

و نزدیک بودن به درگاه حق تعالی.

قاف قُلْ هُوَ اللَّهُ ۱۸۹/۳: کنایه از وحدت

و یگانگی ذات واجب الوجود و حضرت حق جل شانہ

قبة البدر ۲۲۲/۳۲: قبة: برآمدگی هر چیز

را گویند: بارگاه بنای گرد بر آورده هر بنای بلند

و گرد و گنبد. بذر: تمام از هر چیز: ماه تمام

و ماه کامل و ماه پر (بذر تمام). قبة البدر:

گنبد و بارگاه ماه (دل).

قدوس ۱۷۴۲/۹۲: نامی از نام‌های خدای تعالی

یاک و مبارک یعنی منزّه از هر عیب و نقص.

قرة العین ۶۷/۲۵: آن چه بدل خنکی چشم

دست دهد، به مجاز نور چشم و بر فرزند اطلاق

کند. نام گیاهی است دارویی (دل).

قرطه ۱۱۰۳/۲۷: معرب "گرتة" قبا، پیراهن،

قمیص. جامه بی که زیر جامه‌ها پوشند بگرتنگ

گرتة، فارسی ماوراء النهر است (دل).

قر نفل ۱۴۰۳/۷۸: میخک، گلی است و

شکوفه درختی است معروف که معدن آن در هندستان

است و اصل آن "کرن پھول" یعنی گل شعاع

آفتاب است (دل).

قستیس ۹۲۹/۶: معرب کشیش، محقر تر سایان

و دانشمند آنها. رتبه بی است بعد از اسقف

و قبل از شماس. جمع قستیسون (دل).

قصبیچہ ۱۵۹/۲۹: پارچه بی از قسیم کتان. قصبه کوچک

شهر کوچک (دل).

قُل الرُّوح ۱۷۱۷/۹۱: اشاره به آیه ۸۵ در سوره

۱۷ (بنی اسرائیل) از قرآن کریم: یَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ

قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. می پرسند تو را (ای پیغمبر) از روح

روح از امر پروردگار من است. این ترکیب در

عرفان بسیار معروف است.

قوادم ۶۴۸/۴۹: جمع "قادم" و "قادمه" یعنی پیر دراز رخسار

از سفر باز آیدگان (دل).

قوافی ۶۴۸/۴۹: جمع "قافیه" پس آوندها و قافیه‌ها. در

اصطلاح علم شعر آن است که در آخریات و مصراع‌ها

الفاظ و کلماتی بیابند که با یکدیگر هم آهنگی و ترتیب و نظم

داشته باشند. انواع قافیه را پنج قسم شمرده اند (دل).

قیر قیروانی ۳۵۹/۳۷: قیر: جسم جامد سیاه رنگ

و تیره فام. قیروانی منسوب به قیروان معرب کاروان یعنی

شکر و گروہ و دسته و نام شهری است معروف. کنایه

از تیره گون و تیره فام بسیار.

قیروان ۴۸۸/۳۲: معرب کاروان. یک کاروان

یا یک سپاه. اطراف مجموعه عالم را گویند. مشرق و مغرب

شهری است معروف در اقلیم سوم (دل).

آنرا مشروب می سازد کشمیر به دو اقلیم تقسیم شده است:
اقلیم جنوب غزنی و اقلیم شمال شرقی (د). شمال کشمیر
معروف است. و ادیبان و دانشمندان و خردمندان
بسیار از این سرزمین برخاسته است (د).

کلاله ۱۳۰۴/۷۸: موی بچپه را گویند و به عربی
مُجَّجَد خوانند و به معنی کاکل و زلف بچپه و پرچم
نیز استعمال می شود (د).

کلیم - قیس کلیم ۵۸۱/۳۶: کلیم لقب موسی علیه
السلام، چرا که اکثر با حق تعالی در کلام بودند و او را
کلیم اللہ می نامند و پیامبری اسرائیل است. قیس
کلیم: شعله و پاره آتش موسی (ع) که عبارت از
نور خدا باشد بر کوه طور که موسی آنرا دید (د).

کنعان ۱۱۸۹/۷، ۱۱۶۱/۶۹، ۱۰۹۰/۶۴، ۱۵۶۷/۷۵:
نام شهری است که مسکن یعقوب و
مولد یوسف بوده است و ذریه کنعان پسر نوح
(ع) در آنجا سکونت گزیدند و در شمال لبنان و مشرق
سوریه بوده است و آنرا زمین اسرائیل و زمین مقدس
و زمین موعود هم می گویند (د).

گوگبه ۳۸/۲۴: بسیاری و انبوهی مردم را گویند
انبوه و جماعت مردم. مجازاً به معنی فرو شکوه و حشمت
و گرد و فر و جاه و جلال و تابش (د).

گوگوش ۲۷/۲۴: دوگون که مراد دو عالم باشد یعنی این
جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان

قیصر ۵۳۷/۳۴: عنوان و لقب امپراتوران روم
(عموماً)، عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی
(خصوصاً). قیصر معروف پولیوس تولد ۱۰۰۰ ق.
۳۴ قبل از میلاد.

قیل و قال ۵۷۷/۳۶: قال و قیل: گفتار گفت-
و گو، گفت و شنید، مباحثه، سرو صدا، جنجال
(د).

ک

کاف و نون (= کُن) ۲۳/۸: کنایه از لفظ کُن
که کلمه عربی است به معنی شو یعنی موجود شو، از کَانَ
بِکُون، کُن فیکُون (د).

کاووس ۶۱۳/۴۸: کاووس، در روایات ایرانی
نوه کیقباد دانسته شده و یکی از شهبازان دوره
هند و ایرانی است. نام یکی از پادشاهان کیان
باشد (د).

کتان نغز روسی ۱۳۳۷/۸: کتان: نوعی
از جامه باشد که آنرا از علف بافتند، طبیعت
آن سرد و خشک است و پوشیدنش، عرق و
رطوبت، بدن را به خود می گوید. نغز: خوب و
زیبا و خوش و شیرین. روسی: منسوب به روس؛
یعنی پارچه یا جامه نیکوی روسی.

کشمیر ۹۷۳/۶۲: کشور یا ایالتی است در
شبه جزیره هند در دامنه کوه های هیمالیا و نهر سند

و ارواح و یانش و جن دل.

گنج و ۳۷۶/۳۸، ۵۳۸/۳۴، ۱۴۵۷/۸۸
نام پادشاهی است مشهور و نام پادشاه سوم از
سلسله کیان و پسر سیاوش که مادرش دختر
افراسیاب بود و فرنگیس نام داشته دل.

گ

گنج اردوانی ۸۶/۲۷: گنج: دین و خزان و
گنج اردوانی: منسوب به اردوان، کنایه از مال
و زر و سیم بسیار و مال کثیر. شبیه گنج باد آرد
یا گنج باد آور که آنرا گنج خسرو پرویز گویند دل.

ل

لا یرزال ۲۳/۱۰: جاوید، پایدار، دائم، آبدی،
بیشتر در صفت حق تعالی می آید به جهت کمال بی-
زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبال هم
بی زوال خواهد ماند دل.

لتیک ۳۱/۳: اجابت باد ترا، ایستادم
به فرمانبرداری، من در طاعت و خدمت ایستادم.

ام دل.

لوح محفوظ ۴۶۲/۴۱: أم القرآن، أم-
الکتاب، کتاب حقیق. در قرآن کریم سوره الطلاق
(۸۵) آیه ۲۲ آمده است. در نزد اهل شرع
جسم فوق آسمان هفتم است و نزد حکما عقل قضا
است و نزد صوفیه عبارت از نور الهی است.

فرنگ عرفانی.

لولاک ۱۳۶/۲۸: اگر نبودی. خواجیه لولاک یاسید
لولاک، رسول اکرم (ص)، و اشاره است به حدیث
قدسی که خدای تعالی خطاب بر او علیه السلام فرموده
است: لولاک لما خلقت الافلاک: اگر تو نبودی

آسمان ها نیا فریدی دل.

لیله القدر ۲۲۲/۳۲: شب اندازه کردن کارها
شب که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شب. شب
عبیث و هفتم رمضان است و عبادت این ماه
بتر از هزار ماه است دل. در قرآن کریم سوره القدر
(۹۷) سه بار "لیله القدر" مکرر آمده است (آیه های

او ۳۹۲).

لیلی ۱۲۰۷/۷۱: بنت سعد بن ربیعہ. معشوقه قیس
بن مزاحم معروف به مجنون. داستان لیلی و مجنون از
همان روزگار نخست در افواه ساکنان ایران زمین زبانزد
شعرا و ادبا بوده است و منشور و منظوم آن در دست
است هم خطی و هم چاپی دل.

م

ما زاغ ۱۸۷۷/۹۷: اصل کلمه ما (حرف نغی)، زاغ
مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیه کریمه
"ما زاغ البصر و ما طغی" (یعنی آن حضرت. ص. در
معراج در مقام قرب نگردانید چشم را به سوی دیگر
اشیاء و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا دل).

ماسکه ۱۳۵۲/۸۰: مؤتث ماسک: نگاه دار
و بازوارنده (دل).

ماعرَفَنَّاكَ حق مَعْرِفَتِكَ نشأ ختم ترا آن گونه که
سزاوار شناختن تو باشد (گلتا سعدی دیباچه).
ماه مضر درک: یوسف (ع) ۱۶۰۵/۸۶: ما
کنعان و ماه کنعانی کنایه از حضرت یوسف علیه
السلام است که پسر حضرت یعقوب علیه السلام
باشد (دل).

مُتَأَلِّهَانِ مُتَأَلِّهَيْنِ به معنی پرستش
کنندگان و عبادت کنندگان حق تعالی و حکمای
صاحب اسلام. جمع مُتَأَلِّهٍ: عابد، زاهد،
آن که به علم الهیات اشتغال دارد. مُتَأَلِّهَانِ
فلاسفه، از سُقْرَاط و افلاطون و ارسطاطالیس
معروف هستند (دل).

مُتَحَكِّمٌ از مصدرِ تَحَكَّمَ "فرمان
برنده، حکم کننده، فرمان دهنده، فرمانروایی
کننده به زور (دل).

مُتَسَاوِيٌّ الْإِضَافَاتِ ۶۶۴/۵۰: متساوی:
با هم برابر شونده، برابریم و مانند هم. الإِضَافَاتِ:
زیادتی ها و اضافت ها و در اصطلاح علوم ادبی
و ریاضی و صرفی و نحوی مفاهیم گوناگون دارد.
مُتَسَاوِيٌّ الْإِضَافَاتِ: با هم برابر شونده اضافه

و نیاده ها.

بمَجْمُورٍ ۹۳/۲۷: آتشان و ظرفی که در آن زغال افروخته
گزارند، بوی سوز، آن چه در آن عود سوزند (دل).
مَجْلِينِ ۱۹۸/۳۱: جمع مُجَلِّ لَقْبِي است علی علیه
السلام را، پیشوای گروه سپید چهرگان و دست و
پای سفیدان از کثرت وضوء و مسح (دل).

مَجْمُورٌ و درک: سلطان محمود غزنوی، ۸۰۶/۵۵:
ابو القاسم بن سبکتگین، ملقب به سیف الدوله و
نیز به بین الدوله و امین الملت و غازی. در سال
۵۳۶ ق متولد شد و وفاتش ۶۲۱ ق در شهر
غزنین بود. آرامگاه او در غزنین است (دل).
مَنْدَرَابِ ۱۷۷۱/۹۳: (= مَنْدَرَب) زبان و
چیزی که نوک میزد داشته باشد، مانند شمشیر و خنجر،
آلت برنده و تیز نوک دار (دل).

مَنْرَابِ ۱۳۵۰/۷۶: گمان مند، آن که به شک
باشد، دیر باور (دل).

مَنْرَصِدٌ ۱۰۸۳/۲۶: جای نگاه داشت و موضع ختم
داشت و انتظار چیزی. رصدگاه. ج. مرصید (دل).
مَسَامِيرٌ ۱۴۱۹/۷۹: جمع مِسْمَرٍ، میخ ها، و تدها،
در اصطلاح طب دانه های بزرگ که نوک آنها خنیم
و بیخشان سخت محکم باشد (دل).

مُسْتَلْذَاتٌ ۷۵۷/۵۳: جمع مُسْتَلْذِ، چیزهای
مرغوب که بدان لذت گیرند (دل).

مُسْتَتِير ۲۵/۵۹، ۴۵/۱۰۳۹: طلب و شنی
کنده و نور جوینده. نور طلب و نور گیر. مقابل
کثیر. موجودات یا منیر هستند یا مُستتیر. یعنی نور
دهنده که خود منور غیر و منور بالذات می باشد و
مستتیر که از منیر کسب نور می کند (دل).

مُسْعَر ۹۱/۱۷۱۲: آن چه آتش را به وسیله
آن برانگیزانند. فروزین آتش و آتشکاو
و آهن و تور جمع: مساعر (دل).

مُسَیْس ۹۳/۱۷۷۵: سودن، مالش (دل).

مَشْرِقِیْن ۴۴/۵۳۲: عبارت از مشرق و مغرب
بدان که مشرق و مغرب را در مشرق گفتن بنا بر تغلیب
است. چنان که گویند: مشرق صیفی و مشرق
شَتوی از لحاظ درجات کوه آرض (دل).

مِصْرِ دَرک: یوسف مصر، ۵۶/۸۳۵،

۶۶/۱۰۹۲، ۶۹/۱۱۶۱، ۷۱/۱۲۱۷، ۷۲/۱۲۳۱

۸۱/۱۳۷۹: ناحیتی است مشرق وی بعضی

حدود شام است و بعضی بیابان مصر و جنوب

وی حدود لُوبه است و مغرب وی بعضی

از حدود مغرب و بعضی بیابان است که آنرا

الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است

و این توانگرترین ناحیتی است اندر مسلمانان

و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان

و خرم و توانگر و با نعمت های بسیار گوناگون (دل).

مِصْرُ عَلِیَا ۷۵/۱۳۱۷: قسمتی از مصر که میان مصر
و سُطی و لُوبه است، چون که کشور مصر به مصر سُطی
و مصر و سُطی و مصر عَلِیَا منقسم شده است (دل).

مُصْطَفِی (ص)، ۳۹/۶۵۶، ۱۰۱/۱۹۸۵: برگزیده

گزین کرده شده، مختار، صاف کرده شده، پیغمبر

اسلام (ص)، از نام های آن حضرت صلی الله

علیه و آله و سلم. لقبی از القاب حضرت رسول

(ص). آل مصطفی: خاندان رسالت (دل).

مَطَارِح ۴/۹۳۷: جمع مَطْرَح است به معنی جای

انداختن چیزی. مَطَارِح انوار: نزد منجمان انطاری

است که قوس انظار از معدل النهار باشد میان

افق حادث کوكب و نصف النهار حادث (دل).

مُعَدَّ ۵۹/۹۱۴: آماده و تیار کننده، آن که آماده

و مهیای کند و مرتب می سازد. آن که می شمارد

(دل).

مُعَوَّل ۷۴/۱۳۰۳: اعتماد کردن و تکیه نمودن محل

اعتماد، قابل اعتماد (دل).

مِعْلَاق ۱۰۱/۱۹۷۹: کلید دان که به کلید گشایند

قفل و قلاب که بدان در را بندند. جمع مغالیتق (دل).

مِفْلَاق ۷۹/۱۳۲۰: کم مایه و کمینه و ناکس، تمیید

و بی چیز (دل).

مِکْثَار: ۷۷۲/۵۴: بسیار گوی و بسیار سخن و

پُرچانه و پُرگود (دل).

نَسِج ۱۵۹/۲۹، ۱۹۳۱/۹۹: بافته، منسوج،
 بافته شده، نوعی از حریر زیبافته، جامه، قماش،
 پارچه دل.

نِطَاق ۱۵۹۷/۸۶، ۲۳۴۴/۳۳: میان بند کردن،
 کمر بند، کمر، منطقه، جمع نطق، کنایه از اُفق دل.

نُفُوق که ۵۵۷/۳۵: زُلفت، موی پیمیده،
 زُلفت خوبان دل.

نُورُوز ۵۴۴/۴۵: روز اول ماه فروردین که
 رسیدن آفتاب است به نقطه اول حمل. آغاز
 بهار، روز اول ماه شمسی یا خورشیدی عید نوروز
 و جشن نوروز دل.

نُوشاد رُک: مُلکِ نُوشاد ۵۷۷/۷: نام
 شهری است به خوب رویان منسوب. نام شهری
 است حُسن خیز و بدین سبب منسوب به خوبان
 شده است و شعرای فارسی از این شهر بسیار یاد
 کرده اند دل.

نُور و نیر ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نوره فلک و نوره آسمان
 نور در نور دل.

نُورِ سِیَهر ۱۲۸۴/۷۴: کنایه از نوره آسمان است.
 نوره سقف بی ستون دل.

نُورِ مَرَحَله ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نوره منزل و نوره شهر بالا
 یا نوره شهر علوی و نوره آسمان است دل.

مُکَلِّس ۱۵۰۰/۸۲: آن چه تکلیس شود، هر چیزی
 که به واسطه حرارت شدید، مانند آهک شده باشد
 آهکی، آهکی شده دل.

مَمَلَمَه ۱۳۲۰/۷۵: شتابی کردن، مضطرب و
 بی آرام کردن دل.

مُنْجِیات ۷۲۹/۵۴: جمع مُنجیه، تائیت مُنجی
 رها کننده ها. مقابل "مهلکات". اعمالی که موجب

نجات و رستگاری است. دوستی دنیا از
 مهلکات است و دشمنی وی از منجیات دل.

مَهْرَاج ۵۹۰/۳۷: صورتی از مهاراجه، نام عامی
 است برای پادشاهان هندوستان بزرگ.
 نرین پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند
 مه راجه. مهاراجه دل.

مَهْرَجَان ۱۹۲۶/۹۹: مهرگان، شانزدهم
 مهر ماه دل.

مُحَلِّکات ۷۲۹/۵۴: جمع مُحَلِّک و مُحَلِّکَه
 مقابل مُنجیات، "به علت های مُزین و دردهای
 مُحَلِّک گرفتارگشته" نیست کننده ها و
 تباہ کننده ها دل.

ن

نَاظُورَه ۹۵۵/۶۱: مَهْر که در هر امور منتظر
 او باشند، واحد جمع و مؤنث و مذکر در وی
 یکسان است. محبوبه، معشوق دل.

از نفس کلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب
مبین از آن معنی می گردد و گاهی اطلاق کرده می شود
به لوح دل.

ه

هاروت ۱۳۴۵/۷۶: نام یکی از آن دو
فرشته است که در چاه بابل سرزیر آویخته به خدا
الهی گرفتارند. اگر کسی به طلب جادوی بر سر آن
چاره رود. او را تعلیم دهند. در ادبیات سماعی
یکی از داستان های کهن، قصه هاروت و
ماروت است دل.

هاویه ۳۲۴/۳۶: دوزخ و جهنم. نام طبقه
پنجم از طبقات دوزخ. در قرآن کریم: فَاُولَئِكَ هَاوِيَةٌ
یعنی مسکن و جای او دوزخ است دل.

هندو ۵۷۷/۴۶: به معنی اهل هند خصوصاً
پیروان آیین قدیم هند دل.

هندو بچه ۵۷۷/۴۶: بچه سیاه، بچه هندی
غلام، بنده، زرخرید دل.

هیولاء هیولی ۲۳/۴، ۲۳/۳، ۴۳۳/۴، ۹۰/۹
۱۶۹۰: اسم یونانی، مایه و ماده و عنصر مایه در هر چیز
در مقابل صورت، و در اصطلاح فلسفه آن جوهری

است در جسم که آن چه بر جسم عارض می شود
از اتصال و انفصال می پذیرد و آن محل است
برای صورت جسمی و صورت نومی دل. اما

نیر اعظم ۱۸۸۰/۹۷: کنایه از خورشید و شمس
است و گاهی آنرا نیر اکبر نیز می گویند چون
که نیر، بسیار نور دهنده و روشن کننده است
اعظم و اکبر هر دو معنی بزرگتر و بزرگترین از
صفات ذات باری تعالی می باشد دل.

نیل ۵۵۰/۴۵: رود نیل در مصر است به نام
رود نیل در عالم وجود ندارد. نیز نیل: گیاهی
است که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند و بدان
رنگ کنند و رنگ آن کبود آبی است و در
رنگ کردن و نقاشی از آن استفاده می شود
دل.

و

واهب العطیات ۱۳۲۷/۲۸: بخشنده عطیه ها
و صورت دیگر آن "واهب العطایا" می باشد و
نامی از نامهای خدای تعالی دل.

وتر ۴۱۶/۳: زهر کمان، در اصطلاح هندی
خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند،
خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و خواه به دو
نیمه بخش نکند، بنا بر این وتر اعظم از قوس
است دل.

وزقا ۱۳۵۴/۷۶: کبوتر خاک رنگ و فاخته
تبع و رقاه ۱۷۸۳/۸۲: آهنگ و آواز کبوتر
و فاخته. در اصطلاح صوفیه، و رقاه عبارت است

ختم و با نعمت بسیار و کشت و بوز و مراعی و در
قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سعده بوده و سپس متنا
مستقر ملوک گردیده است (د) .

یونس = یونس (= یونس) ۶۷/۳۶ : مرد نومیذ
نومیذ . اِنَّهٗ لَیُّوْسُ الْکَفُوْرُ (قرآن کریم سوره صود آیه ۹) .
مردم به راستی نومیذ است ، ناسپاس (د) .

یوسف (ع) ۶۷/۱۱۰۵ ، ۸۳/۱۵۴۱ ، ۸۵/
۱۵۷۲ ، ماه مهر ۸۶/۱۴۷ ، ۸۷/۱۶۱۵ - یوسف مهر
۵۷/۸۴۷ : یوسف ابن یعقوب از انبیای بنی اسرائیل
و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت
جهانگیر داشت . به عزیزی مهر رسید . در ادب
و عرفان فارسی و عربی و دینی و جهانی معروف است
صدها داستان نثر و نظم درباره او سروده شده
و غزلی و قصیده بی نیست که به نام او و زلیخا
مزین نشده باشد (د) .


یونس

صوفیه آنرا " اعیان ثابتة " گویند و حکما ماهیات
اشیا و متکلمان حقایق اشیا نامند (د) .
هیون ۱۰۱/۱۹۸۱ : شتر ، بعیر ، شتر جازه ، شتر
بزرگ ، جانور بزرگ ، اسب (د) .

ی

یخچوم ۵۵/۷۹ : دود ، دوسیا ، شب سخت
سیاه ، " وَظَلَّ مِنْ یَخْمُوْمٍ " (سوره الواقعة آیه ۳۳) .
یفاع ۵۳/۷۵ : پشته و زمین بلند ، آن
چه بلند باشد از زمین ، تل ، رتبه (د) .

یعقوب (ع) ۶۹/۱۱۶۶ ، ۷۰/۱۱۹۱ ، ۸۷/۱۶۲۴ :
یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم ، نام پسر اسحاق پیغمبر
اورا اسرائیل نیز گویند و با عیصوا از یک شکم
زاییده شدند و نام پیغمبری که پدر یوسف بود و
این لفظ عبرانی است نه عربی . یعقوب دوازده
پسر بود (د) . در عرفان و ادب فارسی
یعقوب پیغمبر نقش شگفت آوری دارد (د) .
یمن ۴۵/۵۳۵ : ناحیتی است از عرب آبادان و



نمونہ ہا





صد خد و ساز جان و مادام
 قهار بقا جفا ایلائی
 نشان صیغهای نظر
 سازند پدهای طبع
 حرکاتک مستع و کاکاها
 کان سحر که مستقیم باشد
 هرگز در سحرهای است
 ای تاد در ذوالجلال و اکرا
 انوار را بدای نه
 منور جاست بی تو آدم
 اشک تجلیات آن ذات
 نه پنج جمله بان چه کون
 عشاق تو که شایسته
 چون شعله شوق بریزد
 بر هر دو جهان نظر ندارد
 شهر زنده در هر جای
 ای زود انوار وحدت
 نرسد کرم کبریا میدک

وز صورت کجایم خدایم
 جبار فنا بلای زالی
 فیاض پیموهای نکرت
 در منظر مهابای جفا
 بعضی دیدند تشنه زانها
 منور من اسیدم باشد
 در اوج جلال قدم کوه
 بر تر ز صعد و درم اوها
 و آثار ترا نهایی
 صحرای قنات بی تو عالم
 سرو من مرد شوه تار
 زان ده که ز فیض یک تجلا
 سجاده نشین وی پر تنه
 کوی بیگ من سوسن
 و با صق جو جس دل
 پرین بما و رای و سدا
 یکم ای ابد بر هیت
 در شعله کرم و جود

رضه ذوالجلال او حد
 بزرگ فن وجود اشیا
 صورت کرا کراهه تقویم
 دارند عرش بی ستوفی
 بل حلاوت نام از غلش
 حدی که و با بود زوالی
 کی پیموند خضیف نمان
 و منفق تو هر جلال و عدا
 از نو تر خنده
 با آنکه عیان شد از صفات
 وحدت جو قدامند اطوار
 تا کی حدیث هیچ در هیچ
 در کشف و نظر خالک را هند
 در کوه طبع و طبع
 شکست طلسم این کون
 حقیق تلو یو بدیدم
 ذات ترمان و لغت
 در شعله کرم و جود

قیوم قدیم و حقی سزید
 بی سبق و مایط هیولای
 شاهنشاه بارگاه قدیم
 خلاق جهان بکاف و تو
 بر حضرت پاک لایزالش
 لایق نبود بلا یزالی
 در ذروه بارگاه افلاک
 فلک هم کبریا و عزت
 خود جز تو چه نه جوده
 نارات تجلیات ذات
 واحد کبریا شد بدید
 بهر دن ز تو جیست هیچ در
 در کوه طبع و طبع
 شکست طلسم این کون
 در عین قایم و سید
 گوشتش تو نهان ولی
 در شعله کرم و جود

صفحه آغاز نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰

کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



کاف تا د بسوی فدی	سیاح بیطراز در تنگ	دیوانه رها شد از سلا	بگذشت هیون ایلالت
ملاح محیط راز پایا	کشق بر بود موج غرقا	شهباز سخن ز اوج پروا	پزید بسوی عیا آشتیان
زد طایر سده بر بر افلاک	طی کشت باطنطق دراک	از جاز صلوات شد کشت	بر حضرت مصطفی وآلش

ثم الكتاب بعون الملك الوهاب
الحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد وآله وصحبه
اجمعين وسلم تسليما
كثيرا

۵ ورق

کتابخانه ملی ایران - تهران
کتابخانه گنج بخش
شماره ۸۶
۱۳۷۰
اولین بار کشف

صفحه انجام نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰

دو سینه کشید شمرند	یعنی که نقاب زعفرانی	در پرده سبز نهیانی
بگشاید دکان سهیل صباغ	برنگار سر شاخ ز صباغ	چون شمشه ز زنگار سنجی
خارست کرج شایگان	کل داد بیاد باغ و باور	شد بو قلوب باغ بیک رنگ
گشت اندر تان از بدو	تیب قصد مزاج او عروان	سیمای من جز عفران کرد
بگو بختم کون ز زرد	ای گلشن کل در آن یک باغ	جان برده بصد جان تارا
نه جرم باغ را نکاری	نه رونق بنم باغ بر جا	نه مشعله نه چراغ بجای
نه حسن نکار عین افروز	نه وسه نه نیر نه خط و خا	نه یار نه کوشوار و خطا
جزاره جند زرد کشتا	گلشن جوق لندانه من	سکان من جوی من مجرد
مانند بهشت عدن همی	سبب از طرفی چنین کشتا	رخساره جوی جوی کشتا
وان کوی عقیق و کمر با	آن عکس سیه او قلب غم	وان صبح و شقی بهم من
بخشان بزرگ باد و شمر	پهان دشمن جال نیزین	در شینه نهفته خال شیرین
بیک دل کین کاه دارد	انکی سیه جودین حور	سینش دون سینه مستور
خاکه شب سبزه و سبزه	سدا نکل سینه ز هر دو	بر بسته کره کر جو کیش
از غیر بی بزرگ کامل	وان زرد که زر بکونه بالا	از بتد وزر که زرقه تمنا
کلکون و کلکون ایضا	وان لعل که شد بوی جفا	کلکون باغ در هر جانا
کلکون شد قطره های	در خسته بستین ریا	در جوف مستی زرد جان
بباید ز جلای حرا	کوی که جوارش زرد	شد جای بکون آن
از اطلس آن جرخ بالا	هستم فلک از نسیم زرش	هستم فلک از نسیم زرش
بر جرم که سود کمر با	کوی که بستخ برزد	کوی که بستخ برزد
کروی بچیل می بکشد	س پنجه بکون شاعر	س پنجه بکون شاعر
آن انگل های زرد زرد	از ریزه قند و شکر	از ریزه قند و شکر

صفحه دیگر از نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۷۰

کرمی باستانها در ده سم
 از بی نیز مآده گفت گرفت
 کردی بی عیبا با ناکر از اذ
 کردی نفس تا بیخ نیز کرده
 گرفت بلبلان بیجان جنگ
 گرفت یک کر که ذکر از او
 مدد و یغمان بر جان زاده
 بغیر از کوش آمد جان کوس
 ستار آواز او در عالم آفا
 در شرق تا مغرب بر میگردد
 جرمی از که بیفتد بیوان
 ز شمشیر افکن بیفتی بیست
 از آن بیخ و از آن در جودان
 خودی میسر کنز بگردد
 ز در این خون زمان موج زرش
 هر سو گشت بدای بیست
 تا از این سران تا بیست
 ز غمها و دیت بگم ز و اذ
 جرمی تا یکی از صفت با
 در شب با و سبک و دوی ساخت
 در آن شکل پشامد ز و اذ
 را کند شده در صحن و شمش
 مژ میخ زنی و جرمی ساخت

صفحه دیگر از نسخه عکسی مونس العشاق، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران



*In the Name of "Allah"
The Merciful the Benificent*





MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems

by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)



Edited by

Dr. Mahmooda Hāshmi



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES

ISLAMABAD

1991